

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۸۹۵۲۵
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۱۳۹۴
بازدید شد
۱۳۸۴
۱۱۳۹۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۱۳۹۴

لراقمه الذلیل المسیئ محسن

مهر سپهر نبوت از افق شهر ربیع المولود ساطع ولامع وطالع
آمده وپیوسته در بروج اثنی عشر ولایت وامامت شهور اثنی
عشر شهرا فی کتاب الله در دو قرن که بمثابه قوسین بود حرکت وسیر
نمود چون مدار دورانش بدایره ولایت بود در قوسین صعود
ونزولش بهم پیوست لاجرم سیرش تمام آمده باز در ربیعش از تجلی
آمد که النهایة رجوع الی البدایة واز شدت اشتیاق اتصال
بمبدء خود عزم نشئه فی تجرد الصفو نشر تا بدخول الجنة مقرون
فعلی هذا الحجة سیر نمود در قوسین نزول وصعود در بروج شهور
اثنی عشر ولایت بود صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم
الی یوم الموعود رحمه الله علیه

هو الله جل شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای مقدس ذاتت از قید صفات / وی صفات در حقیقت عین ذات / ای که ذات تو دلیل ذات تست / وحدت اندر کثرت آیات تست

ای نهان گردیده از فرط ظهور / غیب مطلق گشته در عین حضور / کیست غیر تو تا کند اثبات تو / ذات تو باشد دلیل ذات تو

ای تو ظاهر از مظاهر در شهود / وی مظاهر از تو ظاهر در وجود / بودی و با بود تو بودی نبود / با وجودت هیچ موجودی نبود

تا ابد آنی که بودی در ازل / بی‌مثال و لایزال و لم یزل / گر عیانی مختفی در انظار کیست / ور نهانی در عالم اظهار کیست

ای تو غایب گشته در عین حضور / وی بما نزدیک وی ما را ز دور / ای وجود کل وی کل وجود / ای تو مرجع در نزول در صعود

اول و هم اول و آخر تویی / باطن و هم باطن ظاهر تویی / اولی کش نیست ثانی ذات تست / عقل را دل شاه ما در مات تست

اول هر اولی در ابتدا / آخر هر آخری در انتها / هستی تو کرده ما سوی / کرده اثبات تو نفی ما عدی

اول و آخر تویی و در میان / هیچ هیچی که نباید در بیان / چون وجود غیر تو باطل بود / گر بود شمس و قمر آفل بود

چونکه موجودی تو ما معدوم به / جز تو در کتم عدم مکتوم به / ما سر هم زنی تو دریای آب / با تو آبی نی الشی چو حباب

بر وجود ذره از حسن تجلی ... / مولی که دید ... / ای زدن در رسم قل ان کنت ... / فلک بر فوق من ...

گردش سنگ آسیا از ضطر آب / رشته آمد بر وجود جوی آب / جنبش ما بی خود از دست / کو گرا ... جلال سر مدامست

تو چه عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد هر بیان / از نوای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

که مشبه را موحد میکنی / که موحد را بصورت ره زنی / که تو را گوید زمستی بو الحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخشش / گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو چه جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا / تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها وز بیش بیش

عالم از موجود از تو بود تو بود / آدم از مسجود از جود تو بود / جمله موضوعات پیش تو مهملند / عین ثانی نقش چشم احولند

ما و ای تو معطل در وجود / جمله موهوم مخیل در وجود / کی توان این راز در عالم نهفت / چون الف لام ناطق ان نگفت

کلما فی الکون وهم او خیال / او عکوس او مرایا او ظلال / پس بوحدانیت خود شاهدی / در شهادت صادقی خوش واحدی

گر ملایک وار او لو العلم پس / ور ندا از تو گفتی بالبس / لایق حمد و ثنایت غیر کس / خود ثنای تو سزاوار است و بس

گر کسی گوید هم از الهام توست / تاج کرمناش از اکرام توست / گویدت گر کس سپاسی بی سخن / او نگفته تو بگفتی ان الیقین

در پس آیینه طوطی وار او / زاوستاد آموخته گفتار او / گفت طوطی گفت استاد صفات / ور نه طوطی را چنین گفتار کی است

مظهر جامع که بود او عقل کل / در پس آیینه اش گفتی که قل / یا محمد قل هو الله احد / گفت احد چون یافت از فیضت مدد

باز الله الصمد گفتی بگو / لم یلد لم یولد او را بعد از او / لم یکن کفوا له اش آموختی / شمع توحیدش بدل افروختی

گر شنیدش بر زبان او راد تو / هر نفس طوطی کجا و یاد تو / عین تو بر ذات عین ذات بود / خواستی زان بود سیمائی نمود

ای منزه ذات از هر رسم و نام / ساختی از اسما عجب محکم طلسم / یک بیک اسما علة اسما کنی / باز اسما علة اشیا کنی

صفحه اعیان ترا آیینه بود / مخفی و مستور در گنجینه بود / ساختی از حب ای رب مجید / در پی قفل لکی اعرف کلید

سر گشودی گنج مخفی را ز خود / پس گرفتی پیش مرآت شهود / داری از حسن جمال خود نشان / تا شدت آیینه اعیان عیان

جلوه گر چون حسن شد با عز و ناز / عشق پیدا شد بصد عجز و نیاز / جلوه گر چون حسن در مرآت شد / عشق شه رخ بدید و مات شد

مبتهج از حسن و عاشق بر جمال لم یزل بودی و باشی لایزال
زابتهاج ذات از حسن ازل حسن و عشقی شده ممثل فی المثل
حسن و عشق متحد چون جان و دل هم بنسبت متصل هم منفصل

فی بیان ان الصادر الاول هو نور نبینا ﷺ و انه عقل الکل و کل العقل و مظهر الحسن و العشق

مظهر جامع وجود احمدی در شهود آمد ز جود سرمدی

اول ما خلق الله العقل

صادر اول بد و اول صدور مظهر جامع شده اول ظهور
حسن او را کرد رنگ شکل طور پای تا سر زر و سر تا پای نور
در وجودش عشق آتش بر فروخت هر چه غیر از حسن دید آنجا بسوخت
حسن چون با قامت او برد باخت تا قیامت عشق را دیوانه ساخت
حسن با شمع رخش دمساز شد عشق چون پروانه اش جانباز شد
حسن چون پیوست تا ابروی او عشق شد آشفته چون گیسوی او
حسن در بر خرقه اش فرش کرد بار عشق الفقر و فخری فاش کرد
حسن هر دم من رآنی میسرود عشق گفت الحق که این حق تو بود

اشاره بحدیث نبوی است قال من رآنی فقد رای الحق

حسن دادش شاهی و فرخندگی عشق کرد اظهار عجز و بندگی
مجمع آیات حق ختم رسل ای تو کل عقل و ای تو عقل کل
شهسوار ملک لولاکی شها علت ایجاد افلاکی شها
جامع اسما و اسم جامعی نوربخش مهر و ماه لامعی
حسن معشوق ازل را مظهری عاشقان را تو دلیل و رهبری
در تو مشهود تجلی از تعقل اتحاد عاقل و معقول عقل
عقل فعالی بلی نعم المعاد عقل بالفعل از تو آمد مستفاد
صادر اول توئی بی واسطه رابطه مربوط و ربط و رابطه
عین صنعی کز عین صانعی مصدر و مصنوع و اسم جامعی
چون سراج جد بهست وهاج بود پس ترا هر شب معراج بود
والضحی امد قسم بر روی تو گفت حق واللیل یعنی موی تو
خالی از خویش و پر از اله ما رمیت اذ رمیت شد گواه

اشاره بآیهٔ شریفهٔ ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

هست با محبوب آن سان اتصال کز بیان آن زبان لال است لال
گر نبوت مبهم امکان در بیان تو احد بودی نه احمد بیگمان
گر بظاهر بودی از جنس بشر بود اسرار باطنا هستی پدر
روح و عقل و قلب و نفس عالمی هم برتبه آدمی هم خاتمی
پس تو با دوست هر کس با کست کز بود روح الامین آن خادمست
جبرئیل از واسطه دار حاجبست رانده از تیر شهاب ثاقبست
گر بدنبال تو افتد سایه وار بر ملایک پس جز او را افتخار
اندر این معنی که راه معنوی شاهد آمد از کلام مولوی

سایه کی بود تا دلیل او بود این بسستش که ذلیل او بود
احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
انبیا اغصان و اوراق ویند روشن و سر سبز ز اشراق ویند
اولیا آیینه انوار او سینه شان گنجینه اسرار او
انبیا اسما مسمی ذات او جملگی آیینه مرآت او
اسم جامع جامع اسما شده شاهدش آن مثنوی گویا شده
نام احمد نام جمله انبیاست چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
اسم اعظم چونکه اسم ذات شد سر بسر اسماش چون ذرات شد
اسم کل او آدم کل اسم اوست جان و انبیا مانند جسم
همچنین در حکم او نواب او اوست شهر علم و حیدر باب او

اشاره بحدیث انا مدینة العلم و علی بابها

از علی تا غایب پنهان ز شر گرچه یکنور اند آن اثنی عشر
در امامت در خلافت قائم قائمند و برقرار و بر دوام

فی بیان یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس

اسم جامع ز آن علی عالی است بعد احمد بر خلایق والی است
اسم اعظم اعظم اسما علی است خلق را او ولی و مولی و ولی است
الحذر که از حق آمد این خطاب بر نبی آن خسرو مالک رقاب
کی امین و ای رسول بردبار راز ما بی پرده بنمای آشکار
خیز و تبلیغ رسالت کن تو زود آنچه پنهان بود آرش در شهود
شو مبلغ آنچه نازل آمدست کن هویدا هر چه در دل باشدت
تو رسولی ما علیک الا البلاغ میوه ایوان برون آور ز باغ
شمس اندر کلک نهفتن تا بکی راز ما با کس نگفتن تا بکی
ای که دارای نبوت از منی وقت آن شد کز ولایت دم زنی

اشاره بآیه شریفه الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا

مر علی را جانشین خویش کن جان و دل را فارغ از تشویش کن
ورنه ماند آن رسالت ناتمام لوح ختمیت بپرداز ختام
الیوم اکملت لکم دینا کهی کز علی بدهی امامت آگهی
تکمیل اتمام نعمت از زمان که نمائی رتبه او را عیان
کی شود دین کامل و نعمت تمام کز علی شو در قائم مقام
ای که از لولاک تاج بر سر است بر سرت لولا علی افسر است

اشاره بحدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک

ای حبیب ما علی محبوب ماست طالب ما نی تو او مطلوب ماست
پرده بردار از رخ محبوب ما جلوه گر کن طلعت مطلوب ما
حسن او حسن من است ای نیکخو کل شیء هالک الا وجهه
احمد ار کن کشف سبحات جلال تا شود ظاهر حقیقت زان جمال

اشاره است بحدیث کمیل ما الحقیقة ... کشف سبحات الجلال ...

سر چه غالب گشت چنگ سر کن   شفع چون بگذشت رو بر وتر کن
تا بکی در پرده داری راز را   چون تو داود دی برار آواز را

از پی ابطال سحر ساحران   چون تو موسائی عصا بنما عیان
کوری چشم گروه مشرکین   بیضهٔ بیضا برار از آستین

آنچه نازل آمدت بنمای فاش   سامعی ار نبود ار کو بباش
احمدا گر مشرکین بر خواستند   اطفاء نور ما را خواستند

خود تو والله متم النور خوان   مشرکین را خاک غم بر سر فشان
آن چراغی را که ما افروختیم   هر که او پف کرد ریشش سوختیم

اشاره است بآیهٔ شریفهٔ یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون

مر ترا از مشرکین من عاصمم   وانکه جبار است او را قاصمم
احمدا تو خلق را آگاه کن   مر جهان را پر ز مهر و ماه کن

والله یعصمک من الناس
قاصم الجبارین

احمدا مه را مکن پنهان بمیغ   ور ز مهر ار ذره ها منما دریغ
عالم امکان شبی باشد سیاه   لازم آمد نور افاقی ماه

تا جدا گردد سیاهی از سفید   پاک را تمییز باشد از پلید
این ولایت بلّغه فرخوانده شد   مرده از وی مرده زنده زنده شد

اشاره است بآیهٔ شریفهٔ لیهلک من هلک عن بینة

این ولایت احمدا باشد محک   بهر نقد صاف و قلب پر ز شک
این ولایت خود تمیز ایمصد است   که خبیث از وی جدا طیب جداست

اشاره است بآیهٔ شریفهٔ لیمیز الله الخبیث من الطیب

معنی فاروق اعظم این بود   کفر را فارق همی از دین شود
این ولایت چیست نور شارقی   در میان حق و باطل فارقی

لا فتی الا علی را یار دار   بعد از آن لا سیف الا ذوالفقار
سیف او برهان قاطع آمده   ذوالفقارش برق لامع آمده

چون امانت را امینی تو امین   کن اداش ای تو ختم المرسلین
بر تو تبلیغ ولایت ختم شد   در نبی کی بر تو رسالت ختم شد

این ولایت نیست خود از تو جدا   بلکه عین نفس تو است ای مصطفی
خویش را از خویش بنمای ای رسول   تو مشو از کار بیگانه ملول

مطلع شمس ولایت جان تو است   جان تو آن وی و وی آن تو است
مظهر احببت ان اعرف تو باش   کنج مخفی را کنون بنمای فاش

من که جانانم لکی اعرف زنم   از پی اظهار خود بر صف زنم
چون تو فرعی باش تابع اصل را   باز میجو روزگار وصل را

زانکه ظلی باش ذی ظل را تبع   جزو با کل در شئونات است مع
چون علی را ظاهر آری ای امین   مر مرا ظاهر نمودستی یقین

تمثیل زیبا

اوست هم نور و عین و هم ما   در حقیقت اوست شد هم ما
جز علی از هست خوف فانی بود   جان او بس جان ربانی بود

تمثیل نورانی

آهن ار تابان ز آتش ورت است   بلکه او خود آتش است و آتش است
رفته در آتش ز آهن آهنی   راست گوید آتشش ار گوید منی

گر کسی گوید که آتش نیست آن   گویدش بگذر ز در از نیست گمان
ور بگوید زآتش او را هست رنگ   گویدش یک عتم بنما در رنگ

تا بدانی آتشت نیست رنگ   چون در آن نبود در رنگ ای دو رنگ
منکر ار گوید که بیرونش بیار   تا بدانی هست آهن نیست نار

آنچنانکه مولوی معنوی   گفت حال آهن اندر مثنوی
چون به سرخی گشت همچون زر کان   پس انا النار است لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن   آزمون کن دست را در من بزن

آتشم من گر ترا شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا

مولویش گوید که این طلب چیست   که علی با حق بود و حق با علی است
خود علی کی از خدا هرگز جداست   چون خدا با او بود او با خداست

مثل نبود این مثل باشد مثال   پس بود از این مثالم انفعال
لب ببندم زین جواب مولوی   در عتاب آید مرا در مثنوی

آهن چه آتش چه لب ببند   ریش تشبیه و مشبه را مخند
بهر عذر او مثال آرم جدید   گرچه رو را عذر ننماید سفید

که تو خود در معانی سفته   مر نوائی را بمعنی گفته
چونکه با کودک سر و کارم فتاد   پس زبان کودکان باید گشاد

شرح وحدت چون کنم با کودکان   چون نباشد حد درک کودکان
عقل کودک مندرج در حس بود   زر در کش مندمج در مس بود

علم او ظن است و تقلید و خیال   زر او خالی شده اندر مس
ترتیب بکر شد از استاد عشق   او نخورده سیلی ارشاد عشق

اشاره است بحدیث شریف علی ممسوس فی ذات الله

چشم کودک کی بجز محسوس دید   کی علی در ذات حق ممسوس دید
جاده کودک کردار احولی   من چنان بنمایمش روی علی

گر همه زان کودکان بی تمیز   کی مثال آرم من از جزو نیز
چون معانی آورم اندر حروف   که نگنجد بحر قلزم در ظروف

از زبان مولوی خوش مقال   شاهد آرم چون ندارم خود مجال
گر نبودی حلقها تنگ و ضعیف   دار نبودی حلق محروم ز کثیف

در بدیش داد معنی داد می   غیر از این منطق لبی بگشادمی
راز حروف و زین ظروف ار وا رهم   او فتد در عالم معنی ز هم

لا فتی الا علی را سر کنم   گوش خلق از کوس وحدت کر کنم
بهره یابم ز علم من لدن   دار زبان مولوی رانم سخن

یک دهن خواهم به پهنای فلک   تا بگویم وصف آن رشک ملک
مدح او حیف است با رندان   گویمش در محضر روحانیان

یک دهن خواهم چه گردون بس وسیع
تا بگویم وصف آن عرش رفیع

مدح و تعریف است تخریق حجاب / فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
باز بر چرخش فلک تنگ است تنگ / نام او را ما ملک تنگ است تنگ

تکیه گر بر اوج او ادنی بود / از علوش رتبهٔ ادنی بود
هرچه گویم او از او دارد علو / گر حقش خوانم بحق نبود غلو

العلی ای مهر و مه قربان تو / العلی ای چرخ سرگردان تو
العلی ای آفتاب بی نظیر / العلی ای آنکه شد چرخت اسیر

عاجز از تصویر تو ذهن و خیال / نیست در خارج ترا اشل و مثال
مولوی ما در تحقیق سفت / باز در گوشش دوانی را گفت

شمس در خارج اگرچه هست فرد / مثل آن هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد خارج از آن / نیستش در ذهن و در خارج نظیر

العلی ای آنکه در روز الست / کرده ذرات از مهرت
عهد و میثاقی ز توحید آگه / بر گرفتی و تو خود هستی گواه

بر سر آن عهد و آن میثاق تو / تا ابد هستند خود عشاق تو

رجوع بآیهٔ شریفهٔ یا ایها الرسول

احمدا عهد ازل را تازه کن / خود بخود بر خلق بی اندازه کن
از پی امضای آن عهد الست / خلق را امروز باید عهد بست

طوطیا در آینهٔ دل کن نورد / آنچه استاد ازل بگفت آن بگو
شهر امکان را پر از شکر نما / گرچه ارزان است آن ارزان نما

طوطی نطق جناب مولوی / شکر افشانی کند در مثنوی
در شکر غلطید ای حلوائیان / کوری چشم همه صفراییان

شهرها فردا پر از شکر شود / شکر ارزان است ارزان تر شود
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

اشاره بحدیث لکلام جناب نبوی صلعم من کنت مولاه فهذا علی مولاه

زان سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولی نهاد
گفت هر کو را منم مولی و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
وان خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر آب و گلش

شاخ گل هرجا که روید هم گل است / خم مل هرجا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر

جای دیگر عندلیب معنوی / خوش سراید در کتاب مثنوی
پس بهر دوری ولیّی قائم است / آزمایش تا قیامت دائم است

خود امام حی و قائم اولی است / خواه از نسل عمر خواه از علی است
از عمر نسلی چه نبود برقرار / ادست نباله بریده تا شمار

الکوثر ذا علی من انکر

واشاده بآیهٔ فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین

بازکن قرآن و برخوان این نمو / دابر القوم الذین ظلموا
ظلم او چون بر علی و آل شد / تا ابد ببریده اش دنبال شد

ظالم آن دودمان ابتر بود / زانکه اعطاشان ز حق کوثر بود
احمدا گر دختری بخشیده ایم / غم مخور کوثر ببخشیده ایم

و من الماء کل شیء حی

وجه کوثر منبع آب حیات / مایهٔ واصل حیات کائنات
کل شیء حی ز آب آمد ز آب / تشنه ماند از چنین آب حجاب

ابتها جسمند و جان شان فاطمه / علة اجزاء ابقاء همه
آب جان بخش است اجزای جهان / لیک این تأثیر را دارد ز جان

بحرین یلتقیان بایهٔ شریفهٔ [illegible] المرجان

دمبدم تولید آب از بهر ون / میشود بهر حیات فوج فوج
معنی آن مرزن و کوثر بتول / که از او باقی بود نسل رسول

تا ابد آب است و در عالم روان / تا قیامت قائمند آن دودمان
بهره ور چون شد ز علم من لدن / باز گوید مولوی خوش سخن

ایکه اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چه نیل / بر تو چون گشته است ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در گلو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خو است با او گیر خو

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون زرد تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو از او تا نیفتی در کرب

گرچه بابای تو هست آدم نام تو / در حقیقت تیره تخم آن شام تو
از خلیل حق سپه نور ای / که شد او بیزار از اول پدر

بگذر از صورت که آب است صفا / شد بمعنی آل پاک مصطفی
کل شیء حی بلفظ هر ز آب شد / لیک در باطن از آن اطیاب شد

ظاهرا از آب ما خوانده ایم / باطنا از آل محمد زنده ایم
تا ابد بهر حیات ممکنات / آب جاری آمده اندر جهات

حب علی [illegible] قد علم [illegible] لا یعرف الا بها [illegible]

چشمهٔ کوثر که جان آبهاست / در میان آبها آن بابهاست
در بهشت این آمد از نص جلی / که بود چشمه اش خوانده علی

در خبر شد که آنچه در اخری بود / مثل اش از آنچه در دنیا بود
چشمهٔ کوثر بمعنی شد بتول / آنکه باشد قرة العین رسول

عصمت کبری و ناموس خدا / آیهٔ عظمی و مصباح الدجی
هم گلستان نبوت را گل است / هم بگلزار ولایت سنبل است

نور فوق النور نور بعد نور / جمله را از ذی بر ذات ظهور
یازده نور از وی آمد جلوه گر / حجت بر حق ز بعد یکدگر

مشرق شمسین و شمس مشرقین / مطلع نورین و نور نیرین
تا ابد از حق درود بیحساب / بر روان او و فرزندان و باب

تمیم و تأکید

پس بیامد نسل احمد منقرض / منقرض شد نسل ارباب غرض / باز گوید مولوی معنوی / طلق المعنی لنفی مثنوی

هر که را خلقش نکو نیکش شمر / خواه از نسل علا خواه از عمر / هر دو تن گر مصدر نیکی بُدند / خود بضدیت مقابل کی شدند

نور و ظلمت تا نباشد اتحاد / بلکه باشد این تقابل از تضاد / اصل خیر و مصدر نیکی علی است / ضدّ او را نیک دیدن ز اکراه است

فرع آن اصل است دیگرها تمام / کل شیء یرجع الاصل ای همام / اصل و مصدر شد علی هر خیر را / خیر خود عاریه باشد غیر را

بر منافق خیر و نیکی عاریه / بر موافق شد ودیعه جاریه / چون بود عاریه بیهوده بود / دمبدم زین جنبش افزوده شود

قال تعالی بر ادای رد الودایع

گر ودیعه باشد آن نیکی و در / هر کسی لابد لیوماً ان یرد / هر کسی را خلق نیکویی بود / از ولایت مرد را بویی بود

خلق نیکو خلق را نیکو کند / از دل و جان طالب آنکو کند / وانکه از دل طالب آنکو بود / تا قیامت خلق او نیکو شود

هر که را بالذات شد خلقی نکو / از گلستان ولایت برده بو / بوی مقناطیس جان عاشق است / میکشد آنکو بدعوی صادق است

بوی جذاب الست از جنبشش / تا ودیعه رد شود بر صاحبش / بر کشنده میثم تمار شد / کو علی مرتضی را یار شد

وانکه را تر کرد اندر کمیت / تا شود سلمان منّا اهل بیت / صاحب خلق نکو گر حق صفا است / در حقیقت نیز از مرتضی است

آنچنانکه گفت سلطان زمن / که محمد خود بود فرزند من / گرچه صدیق است باب حضرتش / در پس است و هست از وی دوریش

مقصد و مقصود من زین گفتگو / آنکه بویابی تو از خلق نکو / تا بدانی اصل را از مستعار / تا شود معلوم صدق یار غار

آنکسی که لقب صدیق بود / بی قصور و قصد دینی بود / گر که صدیقی بدو بودش مستعار / شد مصاحب با گل و او بود خار

اشاره بآیه شریفه یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین

خار با گل شد قرین بئس القرین / پس نشان بس تبعد المشرقین / لب گشوده غنچه بر طرف چمن / یعنی ای بلبل بیا بر بوی من

پر نموده بوی گل آفاق را / تا کشد بلبل مشتاق را / زاغ خود از دیدن گر به بر / روی گل از چشم او مستور به

زاغها از هر کناری بر کشند / با نجاسات و خباثت خوش شدند / جوق زاغانند با زاغان / از خباثت دائما جویند جان

هر کجا بوی ز مرداری کشند / از پی آن میروند و میچشند / فخرها دارند خود با یکدگر / که من از تو خوردهام که بیشتر

طوطی گر در میانشان پر زند / از شکرخایی دم از شکر زند / جمله از انکار تکذیبش کنند / بلکه از منقار تادیبش کنند

گر چه گوئی قند چه شکر کجا / شکری از آن خبث خوشتر کجا / منکران زاغند و طوطی انبیا / زاغ را طوطی همی گوید بیا

اشاره بحدیث شریف الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین

خور ز الجوع و طعام الله شکر / تا دهد اندر تنت جانی دیگر / منکرش گوید مگر دیوانه / تو ز خویش و کیش بس بیگانه

ان هی الا حیاتنا الدنیوی / راست از چه خشت کج مینهی / ما نمی بینیم غیر از آب و خاک / دهر ما هم زنده سازد هم هلاک

اشاره بآیه شریفه ان هی الا حیاتنا الدنیا نموت و نحیی و ما یهلکنا الا الدهر

خلق و دلق و حلق را کی دانیم / کی چه تو در امر دنیا کاهلیم / قد وجدنا هکذا آباءنا / اقتدینا و اقتدوا آباءنا

قوم دیگر هست اندر این زمان / که ندارند اسم دهری بر زبان / لیک در دنیا چنان آلوده اند / که تو گوئی ز اصل دهری بوده اند

اشاره بآیه انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون

ظاهر آنها نه یعنی بت پرست / باطن آنها چه یعنی بت پرست / صورت ایشان چه انسان از قرار / معنی ایشان سگی مردارخوار

بهر آن مردود خود چشم و ناب / رمز دنیی جیفه طالب کلاب / سگ چه از مردار بوئی میکشد / میدود وز شوق خود را میکشد

حدیث شریف الدنیا جیفة و طالبها کلاب

چونکه چنگالش بآن افتاد سخت / گوید افتادم میان کان قند / در نبی آمد که ذرهم یاکلوا / جیفه را بگذار شان اندر گلو

اشاره بآیه ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل

تا نمتع گیرد آن سگ زان طعام / قل و دل بود خیر الکلام

فی المناجات الی قاضی الحاجات

یا کریم الصفح یا ماحی الظلم / یا عظیم المن یا معطی النعم / ابتدأت النعمة یا ذا المنة / قبل استحقاقها یا رحمة

یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها

کن دلیلی انت یا نعم الدلیل / فی سبیل الحق یا هادی السبیل / کل ذی حق فتعطی حقه / لایق هر شیئی را دادی بدو

سبقت رحمته غضبه

نیست ما را کو تو را از فیض جود / پیش از استحقاق بخشیدی وجود / خلقت انسان نمودی ای کریم / خوی سگ مپسند بر وی ای رحیم

ای که رحم تو غضب را سابق است / پس بانسان خوی سگ نالایق است / گرچه این خوی سگی بر ما رساست / لیک فیض جود تو بی منتهاست

اشاره بآیه شریفه و لقد کرمنا بنی آدم

تاج کرمنا چه بنهادی بسر / خلعت انسانیم کردی ببر / دادیم لیکن نعمت را یکان / وارهانم پس تو از خوی سگان

نفس من گشته سگ مردارخوار / خوار از آنم خوار از آنم خوار خوار / مانده ام زاین خون بزیر بار غم / فارغم کن فارغم کن فارغم

چند ای دل بر هوا چسبیده / از هوس بر گو چه میوه چیده

مخاطبه با نفس و منع او از هوا و هوس

کرده جا از زر بر داشتی | شاه مردانش یقین بر داشتی

وامر به تجافی از دار غرور است

کرد خود چون کرم پیله مرتشح | که برون از آن میان آید تنیخ
در حقیقت نیست و نیلوفر رنگ | راه رو در رنگ نماند درنگ
آب و رنگش آب دریا تلخ | بر سر خاک مذلت پنجه
غیر رنگ نیست دنیای دنی | طالب این رنگ اگر باشی زنی
ور حق پرنگیش فرهنگ شد | زن هر شاق اب و رنگ شد
صورت دنیا بمعنی شد زنی | گر تو مردی پشت پا بروی زنی
عشوه بازی حیله سازی پر فن است | صد هزاران شوهر او کشته زن است
انبیاء و اولیاء بالاتفاق | خطبه نا کرده بدادندش طلاق
پس تو شو فرزانه فرزندی خلف | پیروی بنما زآباء سلف
زن پدر بر تو حرام است ای پسر | بر حذر باشد پسر از زن پدر
بهر امت اند و هادی سبل | خود پدر بودند عقل و نفس کل
هر دو با خلع بنا را آمدند | زاختلاط او بری آمدند
گفت ان الفقر فخری بارور | وان تجافی جنت از دار غرور
ای پسر از عمر بر خوردار باش | چون پدر بیزار شد بیزار باش
ان شنیدی که ولی کردگار | داد دنیا را طلاق از دل سه بار
بهر سد جوع بچه آن امام | از سبوس جو دو قرص نیم خام
اکتفا بنموده دایم از لباس | بر بدن لبس مرقع از پلاس
گفت چندان وصله کردم خرقه را | که دیگر از وصله کردارم حیا
وصله بر وصله زدم چون بنده ام | گر چه از وصال البس شرمنده ام
کیستم من بنده مسکین رب | با مساکین همنشین روز و شب
پس دلا تا چند تو آشفته | تا بکی در خواب غفلت خفته
چشم بکشا و ببین مردان حق | گر سر انگشت کردند شق
چون از این دنیی تجافی خواستند | از سرش یکبارگی برخاستند
گر نداری چشم بکشا گوش را | واگذار انجعش خرگوش را
گر چه نبود استماعت سود مند | تا رود در گوش گرت غیظ و پند
چون معویه که در گوش آمدش | لحظه دیگر فراموش آمدش

گفت روزی با ضرار آن نابکار | صفت حیدر صفت کن با ضرار

طلب توصیف کردن معویه از حالات مولی از ضرار ابن ضمره کنانی و وصف نمودن ضرار

تو علی را وصف بنما ای ضرار | ور برا از مردی او یاد آر
کرد استعفا ضرار از کاهلی | که نباشد حد من وصف علی

چون بود

پس معویه پی الحاح خواست | قفل غم را از لبش مفتاح خواست
گفت چون ناچارم از وصف شه | لب گشایم از پی تعریف شه
ان علی والله فردی بد فرید | قول او همچون قوای او شدید
همچو بحری بود کز اطراف آن | نهرهای علم میگشتی روان
منبع عرفان و ینبوع حکم | مشرق انوار و ماحی ظلم
با چنان قوه که بودش مستدام | بود او مستوحش از دنیی مدام
با شب تاریک انیسش بود و بس | دل نبسته غیر حق بر هیچکس
دیده اش از اشک مالامال بود | ماضی و مستقبل او را حال بود
میزدی بر رخ ز مژگان تر آب | دائما با نفس بودی در عتاب
او بدنیا از طعام و از لباس | اکتفا بر نان جو کرد و پلاس
چون سؤالش مینمودیم از ولا | خود جواب ما نعم بود و بلی
لا نبودی بر زبان آن امام | جز به هنگام تشهد والسلام
چون بخواندیمش اجابت مینمود | بر رخ ما باب رحمت میگشود
با چنان احسان و لطف بیکران | لال بود از هیبتش ما را زبان
اهل دین را او بسی تعظیم کرد | خود مخصص شان بتکریم کرد
با مساکین دوست بد و همنشین | هم انیس و هم جلیس و هم قرین
در قضا یک ان قویش با ضعیف | بلتفاوت دیده دون را با شریف
ای معویه خدا باشد گواه | من بچشم خویشتن دیدم که شاه
در شبی تاریک اندر موقفی | خود محاسن را گرفته در کفی
ناله همچون رعد میزد از جگر | دیده ها مانند ابرش پر مطر
گریه میکردی و پیچیدی بخویش | چون کسی کز مار گزدم خورده نیش
میشنیدم من کلام انتحاب | که بدنیا بود در خشم و عتاب
گر چه روای دنیی دونی | طالب و مشتاق و مایل بر منی
از چه من دور است خود در راه کن | بگذر از من غیر را مغرور کن
از علی بردار دست ای حیله ساز | صید تو هرگز نگردد شاه باز
این ترا باشد طلاق قطعی | بنتم بر تو رجوعی بعد از این
عمر و عیشت قصیر است و حقیر | چون خطرهای تو بسیار کثیر
آه آه از قلت زاد و رفیق | آه آه از وحشت و طول طریق
چون رسید اینجا مقالات ضرار | او فتاد اندر معویه شرار
جاری آمد اشک بر رخساره اش | گرچه دل بد سخت تر از خاره اش
آتش حسرت بجانش زد شرار | گشت همچون هیزم تر اشکبار
بر گرفتی اشک و مالیدی بروی | گوئیا چشمه از آن آب آمدی
هر که آنجا بود در آن گریست | بودی ار ده بودی ار صد یا دویست
اشکشان گشته روان از چشمها | آنچنان کز سنگ جوشد چشمها

انکه چون خاره دل فجار گفت / تفجر الانهار من احجار گفت
بل اشد قسوة در شان شان / آمده از کثرت نسیان شان
ذکر احوال و خصال اولیا / سنگ را در گریه آوردی کیا
پس معویه بگفتا آفرین / بر علی کو بود الحق صد چنین
لیک بر کرای ضرار بار شد / خون تو بر بوالحسن شد تا حقه
گفت یا لله هست افزون آنکه / بردی اندوهم بود نیل و نهار
چون کسی که اندر کنارش نوجوان / ذبح گردانند و اندر خون طپان
این بگفت و گشت از آن محضر بلند / شد بلند از آتش دل چون سپند
ان معویه زد و دشمن بود کرام / رخت چون او رفت از آن بزم شوم
گرچه او سرتا بپا انکار بود / دائما منکر بر او کار بود
لیک ناری دیده دیگری یکی / بعد از آن انکار چون خفاش کرد
از کلام مولوی معنوی / شاهدی مشهور شد در مثنوی
از همه محروم تر خفاش بود / کو عدوی آفتاب فاش بود
قابل آن نور بود از اندکی / کوه اثبت و زاشه مندکی
ای معویه چه فرعون عنود / وان ضرارش چون کلیم الله بود
گشت سیلش خون ز انجا کلیم / خود بردن نادر دار آب از کلیم
هرچه بر او او بدید بیضا نمود / تارش همچون شب یلدا فزود
هرچه نور افزون بر دی چون قمر / همچو شب شد ظلمت او بیشتر

تشبیه و تمثیل نفس اماره بفرعون و معویه و عقل بموسی و ضرار و فرق فی ما بین عقل و نفس

هرچه او معقول المحسوس کرد / او ترقی دمبدم معکوس کرد
هرچه او مشهود کردی غیب را / او همی ظاهر نمودی عیب را
مولوی در مثنوی انشاد کرد / مر نوائی را دگر ارشاد کرد
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را از خویش جست
نفس فرعون است و از موسی جان / نورها دیده و فتنه روش از آن
یا که نفس است ای معویه شریر / عقل تو همچون ضرار است ای کبیر
عقل را از نفس میباید شناخت / تا نهی فرقی میان بر دو باخت
عقل آن باشد که سوی حق کشد / یابد از ارشاد عقل کل رشد
نفس آن باشد که مغرورت کند / از حضور اولیا دورت کند
دوری تو از حضور اولیا / در حقیقت هست دوری از خدا
انچنانکه مولوی معنوی / باز گوید در کتاب مثنوی
هرکه خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا
عقل بنماید رسوم بندگی / نفس را حاصل نه جز شرمندگی
عقل را بر پا عقال بندگیست / دائمش از بند که فرخنده کیست

نفس باشد

نفس باشد مصدر مکر و حیل / حاصل از او شیطنت هست و دغل
چون معویه که اهل مکر بود / دائم او را مکر ذکر و فکر بود

سؤال کردن سائلی از امام ع از عقل و جواب او که العقل ما عبد به الرحمن واکتسب به الجنان

انچنانکه گفت سائل با امام / عقل چه بود ای امام نیکنام
در جوابش لعل گوهربار گفت / همچو گل بشکفت و رازی باز گفت
عقل آن باشد که از خواهد کسی / راه شد کسب جنان و بندگی
سائلش گفت ای امام حق پرست / در معویه چه باشد آنکه هست
اوست در علم و درایت مجتهد / خود بحلم و بردباری لیس حد
انچنانکه سائلی گفتش بحق / مادر خود را بکن در عقد من

گفتن شخصی معویه را که مادر خود بمن ده

گفت ای مرد از زن شد نجور / وان زنان را نیست از مردان نفور
گفت میخواهم که چون شد از زنم / مرد کار است در فراش نرم
گفت ای مرد ار نیست فن / تا از او لذت بیابد جان زن
لیک در شرع است جایز مهلتی / مهلتی ده تا بیابم رخصتی
کرد باید اذن و اجازت ما دگم / رفت و او را ان لعقدت او رم
این بگفت و رفت اندرون / از تحمل او شد اصلاح زن
گشت توصیفش که او شد بردبار / همچو تعریف خری کو برد بار
بردباری در ره تکلیف و دین / هست آثار و صفات متقین
بردباری هم ز اخوان صفا / هست وصف صوفیان با وفا
ورنه مؤمن بس غیور آمد غیور / دائما او را غیور است از فجور
بد ز غیرت آنکه گفتند اولیا / حرم الله الفواحش کلها

تتمه جواب امام ع سائل را که در معویه شیطنت و مکر هست

موی غیرت بر تن آن مولوی / راست چون شد گفت اندر مثنوی
جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت بر این عالم سبق
اصل غیرت ابدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی اشتباه
غیرت حق غیر را نابود کرد / مؤمن از غیرت زبان را لود کرد
مظهر غیرت امام متقین / بعد از آن فرمود سائل را چنین
در معویه هست نکرا سیتی / شیطنت در او بدی نه زیرکی
شیطنت میراث از خناس داشت / وسوسه اندر صدور ناس داشت
چون ولی خاص الخناس بود / وحی اندر سینه اش وسواس بود
نفس و شیطان را نباید گفت / در هواجس در وساوس متحد
گر شیاطین را وساوس پیشه است / در هواجس نفس را اندیشه است
قل اعوذ بایدت خواند ای عمو / تا که ایمن گردی از وسواس او

ان الله غیور و من غیرته حرم الفواحش

قال ... النکراء تلک الشیطنة

در بنای حق رد از دیو است این ... تا نشی ایمن تو از القاء این
عقل بی‌رنگ است نفس رنگ جوی ... وانما زین که نفس جنگجو است

ای بود بی‌رنگ و با رنگ این ... در هوای صبح آن در جنگ این
در کند از رنگ یعنی از دوی ... گوش کن از مولوی در مثنوی

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی ... موسی و فرعون دارند آشتی

بیان اتحاد معنوی و تمجید مولوی و تشیع او و توصیف مثنوی آن جناب قدس سره

چون نوائی با جناب مولوی ... کاشتی دارند اندر مثنوی

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد ... رنگ چون اندر پی جنگ است (بینا نظر)
اصل بی‌رنگیست رنگ آمد عرض ... چون عرض باقی نباشد کو غرض

صلحها اصل و اصول جنگهاست ... همچو بی‌رنگی که اصل رنگهاست
جنگ نبود زانکه بی‌رنگ است آب ... آنچنانکه باز گوید آن جناب

زآب بی‌رنگ است یکسر رنگها ... صلحها باشد اصول جنگها
اصل چون صلح است کو جنگش (نیستش) ... اصل بی‌رنگیست کو رنگش بباش

مولوی را گرچه رتبه شامخ است ... مثنویش بر بیانش ناسخ است
مر ورا بر سالکان سبقت بود ... سبقت او موجب قربت بود

فیض خاص خاصگان از اهل علم ... بنده خاص خداوند کلام
منجذب از جذبه شمس الحق است ... نورش از شمس ولایت مشتق است

سالکان مجذوب جذب دلکشش ... میکشان سرمست جام بی‌غشش
قافله سالار ارباب (فنون) ... سلسله جنبان ارباب (جنون)

آنکه در مدح کتابش گفته‌اند ... در تری از دریای وصفش سفته‌اند
مثنوی او چه قرآن مدل ... هادی بعضی و بعضی را مضل

مثنویش همچو وحی منزل است ... نبودش تا نیکه آن خود اول است
مثنوی او هست ینبوع کمال ... مونس اصحاب وجد و اهل حال

لیک چون در دوره آن با خشوع ... مر تشیع را نبود اصلا شیوع
راز را در پرده پنهان داشت او ... بر زبان قوم بودش گفتگو

آنچنانکه گفتگوی آن رسل ... بر لسان قوم بود از جزو و کل
تا زبان را با رسیه گفتش خطاست ... لحن دیگر کرد را محض خطاست

آنچنانکه خود مثال آورده است ... قصه مفهوم مخالف کرده است
کی توان با شیعه گفتن از عمر ... کی توان بربط زدن بر کرکسی

چون نبودش همزبانی از بیان ... خود نکرد اثنی عشر را او بیان
اهل دورانش چه خفاش آمدند ... منکران نیز فاش آمدند

خود بر جوش بر زبان آمد اگر ... بود مقصودش از آن اثنی عشر
ور ز اعداد مشهور او زد رقم ... برد آن اثنی عشر یکی و کم

[illegible]

مولوی

مثنویش همچو قرآن تو بتوست ... نیست رطب و یابسی الا که اوست
ذکر اصحاب کهف در مثنوی ... گر نشد ظاهر در آن شد معنوی

هم بقرآن ذکر آن اثنی عشر ... رمز آمد در فواتح در سور
ان عدة الشهور عند الله ... فی کتاب اثنی عشر باشد گواه

همچنین در مثنوی شد مندرج ... هست شش دفتر آن منتهج
مثنوی شش دفتر است رای شمر ... مجتمع پیش باآن اثنی عشر

مثنوی اثنی عشر شد چون دو شش ... عین آن گردیده از جذبش کشش
شاهدا آنچه اندر سابق است ... با زبان مشهور و اندر لاحق است

زآن سبب پیغمبر با اجتهاد ... نام خود وان علی مولی نهاد
گفت هر کو را منم مولی و دوست ... ابن عم من علی مولی اوست

وان خلیفه زاده کان مقبلش ... زاده اندر عنصر آب و گلش
شاخ گل هر جا که روید هم گل است ... خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر ... عین خورشید است نه چیز دگر
پس بهر دوری ولی قائم است ... از نمایش تا قیامت لازم است

خود امام حی و قائم او بیاست ... خواه از نسل عمر خواه از علیست
لیک ما بیندیم با نوای مولوی ... همدم آمد بهر شرح مثنوی

گفته‌اش چون هست کشف هر حجاب ... از زبان او نماید فتح باب

استشهاد از کلام مولوی بر اتحاد معنوی و اظهار اشتیاق با وجود عدم لیاقت

متحد بودیم و یک گوهر همه ... بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

چون بکثره آمد آن نور سره ... شد عدد چون سایه‌ها از کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ... تا رود فرق از میان این فریق

متحد بودیم با شاه وجود ... حکم غیرت بکلی منع بود
چون نماند خانه‌ها را قاعده ... مؤمنان مانند نفس واحده

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی ... جسمشان معدود لیکن جان یکی
چونکه ایمان شد یکی ایمان من ... شد از آن او چه او شد زان من

جان او جان علی و جان عمر است ... وز زبان او مرا این گفتگو است
خود نوای گربس نالد بحق است ... لیک شرح مثنوی را شاملی

آنکه درک آن کتابش مشکل است ... پس بحر مشکلاتش مایل است
راز را در پرده آورد آن جناب ... آمد اینک تا بر اندازد نقاب

راز را در پرده او مستور کرد ... مر نوائی را کنون منظور کرد
گر گشته منظور دارم او بدار ... مرغ مسکینم که دست از من بدار

کو مشی ای زره ای مصباح من ... وای قهرش فالق الاصباح من
از زبانت با تو دارد دل خطاب ... وز زبان تو ترا گوید جواب

لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین

اشاره به آیه ان عدة الشهور عند الله اثنی عشر شهرا فی کتاب الله

نافت نور صبح ما از نور تو در صباحی با می منصور تو خون عز خون تو باشد ای نور خون خود را گر تو میریزی بریز

از زبانت باز گوییم و خوشیم حکم داری هین بکش تا شکیم خوش بکش این کاروان را تا بحج ای امیر صبر و مفتاح فرج

چون تو میخواهی خدا خواهد چنین مید هد حق آرزوی متقین از نوای تو نوائی را و ثبت ورنه نی را این نواها از کجاست

مستمع را گو که اکنون هوش دار

شروع بشرح نی و تطبیق اشعار اول مثنوی

شرح نی را از نوائی گوش دار

بشنو از نی چون حکایت میکند و از جدائیها شکایت میکند نی چه باشد جان عاشق زار شتاق بس شکایت دارد از درد فراق

چون برد زاین شکایت آن نی است لاجرم ما را حکایت از وی است نی چه باشد نای عاشق در نوات کین حکایت و این شکایت زاو دوات

نی چه باشد ترجمان جانی ریش کز جدا افتاد از جانان خویش کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند

آن نیستانش گلستان وصال کز باصلش بوده آنجا اتصال اصل بد چون متصل با اصل بود متصل در وصل و عین اصل بود

از پی شرح و بیان اهتمام باز نی گوید بشیرین تر کلام سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

آری آری شرحه شرحه سینها قابل شرحند چون آئینها هر که او را شرح صدر آمد پدید قابل نور است از رب مجید

وانکه لم یجعل له نوراست او ماله من نور پس کوراست او چون کند با کور شرح نور را چون گدا از نور کوه طور را

سینه خواهد چه کوه طور نی تا بگوید باز شرح نور نی سینه چون سینه سینائی کجی تا کند شرح تجلی مو بمو

سینه چون دل را مکان بر راز هست سینه گوید لیک مقصود دل است دل بگوید پاره پاره از فراق تا بگوید حال درد اشتیاق

چونکه نی از اصل خود افتاده دور یاد وصلش کرده پر غوغا و شور هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

چون شده دور از کف شه شاهباز اشتیاقش هست سوی شاه باز باز که اندر ساعد شه جای داشت باز همت سوی آنجا برگماشت

از مقام قرب سلطان چون کسی دور شد از جان و دل گوید بسی تا رساند باز خود را بر مقام در ره آسایش کند بر خود حرام

جان بجوید قرب شاه فرد را همزبان کو تا بداند درد را آنکه هم درد است باشد همزبان دارد از پی همزبانی نیز هان

[Margin: اینجا رسیدت ... شرح صدره للاسلام ... نور ... ومن لم یجعل الله له نورا فماله من نور]

بارهای

بانواهای حزین نی پر نواست زانکه او از همزبان خود جداست هر که او از همزبانی شد جدا بینوا شد گرچه دارد صد نوا

بینوا را صد نوا اندر دلست لیک شرح آن نواها مشکلست همدمی کو تا شود دمساز نی یابد از آواز نی آواز نی

نی بگوید همدم و دمساز کو تا بگویم راز دل را مو بمو با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی ناگفتنیها گفتمی

ناله نی شکوه از دوری بود شرح مشتاقی و مهجوری بود جفت چون شد با لب دمساز خویش باز نی بی پرده گوید راز خویش

جان اگر یابد مقام اتصال باز گوید شرح درد انفصال آری آری جان بجانان زنده بود در حریم وصل او پاینده بود

قربها اندر حریم لم یزل

در سبب نزول نفس ملکوتی از عالم لاهوت بکودل ناسوت

عشقها میجست با حسن ازل

محفلی خالی ز اندوه و ملال کاندر آنجا در عین وصال غوطه ور در بحر حسن سرمدی نه ورا کیف و نه کم و نه حدی

غرق حسن و جلوه اش آنجا بود که در آنجا بود عشقی میفزود بد چنان سرمست صهبای شهود کز خود نه داشت آثار وجود

بود سرمست تجلی آنچنان که بغیر خود ندید اندر میان آنچنانکه آهن اندر آتشی گوید او من آتشم از سرکشی

رنگی و نقش او رنگی عجب لیک انانیت بود از ادب پس ز بی تادیب آن خر خوانده فال کو بدی سرمست صهبای وصال

دست غیرت آمد و گوشش گرفت واندر افکندش جدا بی بس شگفت مید هد جان را فراقش گوشمال تا بداند قدر ایام وصال

چون عتاب اهبطوا انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند که بروحی اسیر دام تن رام گردد در قفس آرام تن

چون ندیدستی فراقی در جهان قدر وصل ما ندانستی بجان فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است

بی سبب پس ناله نی کی بود کین حکایت از زبان وی بود چون بریده شد ز اصل خویش نی باز جوید روز وصل خویش نی

بی نوای هر که از یاری برید پرده هایش پرده های ما درید این نواها که از نی شد عیان باشد از سوز درون عاشقان

پرده پندار را نی بر درید نعره از جان عاشق برکشید چون شنیدی نالهای دشت کوفتاده سرنگون در قعر چاه

تکیه گاهش شاخسار قدس بود کامده اکنون گرفتار قیود قید امکانی پر و بالش ببست در قفس بال و پرش درهم شکست

یار تا خوش پرده‌هاش بسته بود ور نه او در اصل پس جسته بود
گرچه اندر پرده آمد راز نی عالمی را سوخت آواز نی
ناله نی آتشی افروخته خرمن نی آتشی را سوخته
آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
هر که اندر یار وصل دوست نیست نیست یار شد جان که او جور بیست
اندر انجمن زنو شیخ بها سفته دری چند اما پربها
کل من لم یعشق الوجه الحسن قرب الجل الیه والرسن
یعنی آنکس را که نبود مهر یار مهر او پالان و افساری بیار
سینه خالی ز مهر گلرخان کهنه انبانی بود پر استخوان
نی به مجلس شده نالان و زار یار جوید یار جوید یار یار
دمبدم نی میکشد آواز را همدمی کو تا بداند راز را
نی زند بر جان و بر دلها شرار راز را از پرده گوید آشکار
من بهر جمعیتی نالان شدم جفت خوشحالان و بدحالان شدم
یعنی از هر کس نمودم جستجو هر طرف پویان پی دریاچه جو
من طلبکار مقام واصل خویش بلکه جویم روزگار وصل خویش
هر کسی از ظن خود شد یار من واز درون من نجست اسرار من
سرّ من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
گوشها و چشمها کرند و کر کی نماید کور و کر ادراک نور
ناله نی آمده غماز نی راز نی ظاهر شد از آواز نی
ناله و افغان نی مستور نی هیچ سری کو ز نی پر شور نی
در تن نی آن نوا جان است حق تن ز جان و جان ز تن پنهان نبود
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست
گر بدی دستور کس را دید جان پس فراقی کی بدی اندر جهان
ای فراق ای آتش جانسوز دل ای فراق ای ناوک دلدوز دل
ای فراق ای زهر تلخ ناگوار روز روشن کرده بر ما شام تار

در بیان شکایت از فراق و هجران

ای فراق ای تو بلای جان ما ای فراق ای آتش سوزان ما
جور تو بر ما ز حد افزون شده جان عاشق از جفایت خون شده
از تو ما را صد شکایت بیش بیش نیش و نیشی نیش نیشی نیش نیش
ما کجا قید طبیعت از کجا ما کجا و بند شهوت از کجا
ما کجا و تاب هجران از کجا ما کجا و دام اصناف از کجا
ما کجا و ذکر نان و ذکر آب ما کجا و فکر خورد و فکر خواب
ما به صحن روزگاری داشتیم تخم عشق او بجان میکاشتیم
بود با او عشق ما و راز ما در فضای لامکان پرواز ما

ساحت

ساحت لاهوت ما را جای بود قرب جانان منزل و مأوای بود
جان بجانان داشت آن اتصال که در آنجا در نگنجیدی وصال
محفل ما خالی از اغیار بود یار بود و یار بود و یار بود
تا تو پیدا آمدی از هر میان زان همه نام ماند و نیست نشان
بر کشیدی خط فصل و انفصال محو کردی رسم وصل و اتصال
لیک امیدم هست از اقبال عشق باز پریدن به پر و بال عشق
زانکه این عشق مبارک فال ما در حقیقت هست پر و بال ما

در بیان امید واری بجذبات عشقیه و توصیف عشق حقیقی با شواهد از مثنوی

طایر و خوانده فال معنوی بر گشوده بال و گوید مولوی
پر و بال ما کمند عشق اوست موکشانش میکشد تا کوی دوست
گر نباشد عشق را پروای او او چه مرغی ماند بی پروای او
عشق جذاب است و مقناطیس جان میکشد جان سوی جانان کش کشان
عشق آدم را صفی الله کرد بر تلقی کلم آگاه کرد
عشق در معنی بود کشتی نوح عشق کوه جودی و عین فتوح
عشق از بهر خلیل نیک نام گرچه آتش بود شد برد و سلام
عشق را خوشتر سراید مولوی زانکه او راهست عشق معنوی
عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خر موسی صعقا

فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا

عشق عیسی را بچرخ چارمین برد و با خورشید کردی همنشین
عشق در معراج برده مصطفی در کفش بنهاده مرآت صفا
تا فتد چون در دلش انوار عشق بار گوید مولوی اسرار عشق
جسم خاک از عشق بر افلاک شد چرخ در رقص آمد و چالاک شد
با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت
رشته حبل المتین عشق است عشق عروة الوثقای دین عشق است عشق
مولوی معنوی خوش نوا عشق را گوید که بشری مرحبا
شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما وای تو افلاطون و جالینوس ما
بار ما از بهر شرح نی شدیم خود برون از شرح نی ما کی شدیم
شور عشق است آنکه بر عالم زده شور عشق است آنکه بر آدم زده

رجوع بشرح نی و نوای جانفزای او

آتش عشق است کندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی که از عشقش حکایتها بود گاه شکر و گه شکایتها بود
شکرش از ایام وصل دلنواز شکوه اش از شام هجران گداز
همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

باز نی چون قلم با نگ آه / خون دل اندر زبانی دارد او / نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

نی که از عشق حکایتهاستی / وز فراقش پس شکایتهاستی / بو العجب بین که نی از خود تهی / بنشنش اصلا زهستی آگهی

چیست این افغان نور انگیزی / واین نواهای فراق آمیزی / آمد از نائی به نی این هایهو / زانکه باشد آلت گویای او

دمدمه این نای از دمهای اوست / های وهوی جمله از دمهای اوست / نی همین است و همین بیان بوده است / آنچنانکه مولوی فرموده است

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی / یک دهان نالان شده سوی شما / های وهوئی در فکنده در سما

لیک داند هر که او را منظر است / که این فغان این سری هم زان سر است / لا مؤثر فی الوجود الا الله / دعوی نی راست برهان گواه

لیک این ترتیب کش محرم کم است / آنکه خالی چون نی از الحرم است / محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گوش میباید تهی از خویشتن / تا زبانی را سامع آید در سخن / پس زبان را مشتری چون گوش شد / مر زبان را غیر گفتن عیب بد (?)

بو العجب تر آنکه جز جانان جان / نیست کس محرم باسرار نهان

در بیان وهو السمیع البصیر والا هو

ان تکلم کز صفات ذات اوست / کی سمیع و مدرکش جز ذات اوست / در مقامی کو تکلم میکند / کی روا باشد سمیعش غیر خود

غیرتش چون غیر را بنموده لا / کیست تا گوید الستش را بلی / هم سمیع و هم بصیر خویش اوست / نیست پیدا در دو عالم غیر دوست

محفل از حسن خود آراسته / خود ز بهر عشقبازی خواسته / غیر کو تا در آنجا پا نهد / پای را بر اوج ادادنی نهد

غیر را کی در جهان بر ره است / عقل کل آنجا بلقی واله است / مبتهج از حسن و عاشق بر جمال / لم یزل حق است باشد لایزال

عشق بازیهاست او را با ظهور / عشق او نور است و حسنش را زرور (?) / اوست طالب اوست خود مطلوب خویش / هم محب خویش و هم محبوب خویش

در حقیقت هستی او را در خور است / غیر او را نیستی اولی تر است / وانکه او را نیستی اولی آیتی / هستیش کفر است و از ریا آیتی

در حقیقت غیر او موجود نیست / ماسوایش شاهد مشهود نیست / جمله معشوق است عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است عاشق مرده‌ای

رو رها کن رشک کو روبا نیست (?) / تو بجان ای آنکه جز تو پاک نیست / مولوی ما در تحقیق سفت / محرم این هوش را بیهوش گفت

دانوا

زانکه دین بیهوشی اصل پیمانه است / که ز تاب نار عشقش جوش هاست / داده حق چون چنین آرد ورا / باده کبود تا طرب آرد ورا

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست / باده از ما مست شد نی ما از او / قالب از ما هست شد نی ما از او

من چگونه هوش دارم پیش و پس / گر نباشد نور یارم پیش و پس / نور او از یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق

بس نوائی شرح نی دیگر بس است / حرف بس باشد بخوانه گر کس است / حلقه دل خالی از اغیار دار / لب ببند و گوش بر دلدار دار

لب ببند و خویشتن را گوش کن / این زبانه شمع را خاموش کن / گر زبانت چون زبانه شمع شد / نور بخش محفل هر جمع شد

لیک طالع گشته صبح با فروز / پس خموشی از این خود را مسوز / صبح چون طالع بود اطفی السراج / روز نبود بر سراجت احتیاج

صبح شد شمس حقیقت طالع است / طالع است و ساطع است و لامع است

در آغاز و افتتاح حدیث شریف کمیل ابن زیاد که یا علی

صبح طالع آمده ای پاک دل / کن چراغ نطق خاموش چون کمیل

چون کنم من چون قلم اینجا رسید / کی توانم که عنان واکشید / صبح چون طالع بود من چون کنم / شمس را در گل چسان مدفون کنم

خود از آن صبح صادق ناطق است / منطقش بر منطق ما سابق است / گل چه لامع گشت تحت اتش شمع / فرع واصل و ظل وذی ظل شد جمع

شمس اندر چرخ چون گردان شود / ذره‌ها از مهر او رقصان شود / من که هستم ذره اندر شمار / آمدم در رقص اکنون ذره وار

مهر شمسم کرده رقصان اینچنین / که بدنبالش شده ستم سایه‌سان / گرچه خور را سایه نبود همنشین / خاصه شمسی که شد شمس آفرین

لیک اکنون چون کمیل ابن زیاد / بر سر من سایه حق او فتاد / سایه حق گر بیافتادی بسر / کی زهستی بود اندر من اثر

گر بصورت با عدالت پادشاه / هست در روی زمین ظل آله / پس بمعنی آنکه شاهنشاه اوست / در حقیقت حق ظل الله اوست

مولوی معنوی در مثنوی / گفته اینک وبانگ پهلوی / سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

سؤال نمودن کمیل از مولای خود که ما الحقیقه یا امیر المؤمنین ٤٠

چون کمیل پاک دین کش میدید / زود خود بر سایه او در کشید

مهر و آن سر را چه سرمایه نمود / خویش را در پیش سایه نمود

سایهٔ حق گرچه خود بی پا بود   آن کمیل از عشق با سر پا بود   رفت همچون سایه در دنبال شاه   تا که از نطقش بیابد شاه راه

گفت موسی وار سر گرم حضور   تا ببیند نور حق از نخل طور   خواست ارنی گوید آن پاکیزه دم   گفت ترسم لن ترانی آیدم

لرز لرزان مینهادی پای خویش   سجده تا حضرت مولای خویش   لوح دل از نقش غیرش ساده کرد   جان ز بهر جانبازیش آماده کرد

بخت نیکو داشت چون آن نیکبخت   از پی حضرت میان را بست سخت   بهر خدمت سالکی سرگرم شد   ز آتش عشق آهن او نرم شد

داد از کف رشتهٔ تدبیر خویش   سر نهاد او سر بپای پیر خویش   گفت ای صد جان و دل قربان تو   ما الحقیقه من بلاگردان تو

ما الحقیقه الحقیقه یا امام   ایکه برتر باشد از عرشت مقام   ما الحقیقه یا امام العارفین   ما الحقیقه یا امیر المؤمنین

یا علی مستفیضم بی صبر و تاب   آب خواهم آب خواهم آب آب   یا علی تو هادی و تو رهبری   از حقیقه باز کن بر من دری

ای علی ای آنکه هستی هست حق   تشنه کمیل آمد گدا و مستحق   از حقیقت ده زکوٰتم یا علی   پیش از این مپسند بر من کاهلی

چون شریعت از تو اصل و مبدئی   چون طریقت از تو قطب و محوری   در تحقیق حقیقت سفته کن   آنگهی را آن گهر بنهفته کن

شاه چون دیدش بد آن گونه صبور   کو نباشد لایق بزم حضور   کو انیت هنوز او را حجاب   بر تن از هستیش جامه با حجاب

تربیت ناکرده از استاد عشق   او نخورده سیلی ارشاد عشق   گفت مالک و الحقیقه یا کمیل   نارسیده سیب را کی زد سهیل

جواب دادن علی علیه السلام که مالک و الحقیقه یا کمیل با حکایتی از مثنوی مولوی

با حقیقت مر ترا کو جها   کی نماید روی با اغیار یار

چون توئی تو هنوز اندر تو هست   کی شوی از بادهٔ تحقیق مست

هستیت باشد حجاب آفتاب   چون نباشی تو نباشد آن حجاب   شاهد ما را مثالی معنوی   مولوی آورد اندر مثنوی

آن یکی عاشق در یاری بزد   یار گفتش کیستی ای معتمد   گفت من گفتش که رو هنگام نیست   اینچنین جائی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق   کی پزد کی وا رهاند از نفاق   چون توئی تو هنوز از تو نرفت   سوختن بایدت در نار تفت

رفت آن عاشق و سالی در سفر   وز فراق یار سوزید از شرر   پخته گشت آن سوخته پس باز گشت   جانب آن خانه انبار گشت

حلقه

حلقه بر در زد بصد خوف و ادب   تا که بجهد بی ادب حرفی ز لب   بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر در هم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ   که نگنجد خود دو من در یک سرای   دل نگه دارید ای بیحاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان

تا نبود یکذره از هستی بجای   کی شود سلطان کل بر تخت جای

باز آمدن کمیل بعجز و انکسار

پس کمیل از هیبت شکست آب   سر نهاد او سر بپای آن جناب   خویش را چون دید در دام بلا   سر به پیش افکند همچون بندگان

آری آری پس ادب مطلوب شد   هر محبی از ادب محبوب شد   شرط راه طالبان اندر طلب   در نخست آمد مراعات ادب

روی خود تر کرد از آب دموع   سر برون آورد از باب خضوع   عاشق را چون برانند از دری   می برآرد از در دیگر سری

باز آمد بشوق بکر بجه

باز گفتن کمیل که او لست صاحب سرک

گفت بر مولای خود او نکته

[illegible]

گفت شاها من که از خود فانیم   صاحب اسرار تو آیا نیم   نی بدرگاه تو در دریوزه ام   پر کن از بحر حقیقت کوزه ام

نی تو مولای من و من بنده ام   نی ز خود من مرده و از تو زنده ام   خود تو گفتی بارها ای یا کمیل   صاحب اسرار من باشد کمیل

بارها گفتی کمیل ابن زیاد   صاحب سر است و از اهل رشاد   من که از خود همچو نی خالیستم   صاحب سر تو آیا نیستم

جواب دادن علی علیه السلام کمیل را که بلی ولکن یرشح علیک ما یطفح منی

شه جوابش داد بلی تو از منی   صاحب سر منی و امینی

چون کنون بخواهش درپیش آمدی   نیستی بیگانه تو خویش آمدی

چون که بحر آمدی ای با خدا   صاحب سری نئی از من جدا   لیک بر تو رشحه افتد زمن   چون شود دریای جودم موج زن

بحر مواج حقیقت چون منم   رشحه از موج بر تو افکنم   مهر تابانم من و ذره توئی   کی دریغ از ذره سازم پرتوی

بر کمیل از رشحه قسمت آمده   لیک بحر از روی نسبت آمده   قطره کاید ز بحر من لدن   همچو دریا کم در آن شد بیمنی

رشحهٔ بحر حقیقت قلزم است   بلکه صد قلزم در آن رشحه گم است   رشحه با نسبت بآن دریا کم است   لیک نسبت بر کمیل آن قلزم است

در جهان گر هیچ در خود راحت است   جمله در رتبه ز روی نسبت است   زید نسبت با پدر آید پدر   لیک نسبت با پدر باشد پسر

آنچه بانسبت به نیکان شد ثواب — بر مقرب آن کی هست عذاب
وانچه بر بعضی بود فخر و کمال — هست نزد عارفان حیف از جلال
آنچه شیرینی در مذاق عام نیز — در مذاق خاصگان تلخ است و تیز
پیش جاهل هست نیکی شهد و قند — لیک پیش عاقل آن دام است و بند
مرغ زیرک کی رود زیر دام — گوش شو واز مولوی بشنو تمام
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند اندر فکر سیم و فکر زر
انبیا زان زاین خوشیها برجهیده اند — که سرشته در خوشی حق بدند
جان شان چون از خوشیها زنده بود — این خوشیهاشان بازی بود
عاقلان را دنیی دون هیچ است — لیک جاهل را خوشی اندر وی است
مولوی معنوی نیکو دهد — گفت اندر مثنوی چون نیک و بد
پس بد مطلق نباشد در جهان — بد به نسبت باشد این را هم بدان
نیک و بد هر دو به نسبت آمدند — نیک و بد با نسبت نیک اند و بد
رشحه دریای مواج امام — بود دریا بر کمیل نیک نام
رشحه شد بر کمیل ابن زیاد — پس زیاده آمد زیاد آمد زیاد
پس کمیل آمد گدای شاه دین

باز گفتن کمیل که او مثلک یخیب سائلا

او مثلک یخیب سائلا
تو غنی تو غنی یا علی — من بدرگاه هست گدا و سائلی
کی کند شه نزد سائل جواب — ای دعا ناکرده از تو مستجاب
تو لسان الله ناطق من حجب — منطقت ادعونی استجب
ای تو باب الله بر کل انام — باب حق که بسته گردد تا دوام
مولوی خوش گفت در این باب باز — چون زحجت باز دیدان باب باز
باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ماله کفوا احد
امر و نهی حق تو ای حجت است — حکم اما السائل فلا تنهر است
مثل تو ای مظهر رب مجید — کی نماید سائلی را ناامید
چون تو با جود کرم المقتدا — کی کند محروم سائل را گدا
چونکه دیدش تشنه شاه بحر بر

گفتن علی علیه السلام که الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشاره

زنجار جود افشاندش مطر
گفت میدان ای کمیل با کمال — الحقیقة کشف سبحات الجلال
صاحب قاموس گوید در سبق — در لغت سبحات انوار حق
عالم انوار بی پایان بود — کشف آن نی سهل و بی ایمان بود
اولیایش آنچه تعیین کرده اند — در عدد سبعین الف اشمرده اند
در شمار انجمله سبحات جلال — آمده یکسر حجابات جمال

بعضی

بعضی از نور و بعضی از ظلام — کی توان اورد شان اندر نظام
گر برافتد پرده زان پردها — محترق گردند یکسر ما سوی
مظهر تام همه انوار کیست — کاشف الحجب استار کیست
گر حقیقت جوی ای طالب تویی — در حقیقت جز علی نبود کسی
همچو احمد که حقیقت حال اوست — هم طریقت یعنی افعال اوست
مولوی ما گو گوید بسی — کز محمد حشر را پرسد کسی
زاو قیامت را همی پرسیده اند — کی قیامت تا قیامت راه چند
ان حقیقت کشف سبحات جلال — هست من غیر اشاره للازال
نه اشاره گنجد انجا نه شیر — در فناء نور فانی مستتر
هر مشیری بابتش اثبات هست — وان اشاره او را اثبات نیست
گرچه عقل آن اشاره باشدش — ان اشاره خود دوآیت ز اندش
من اشار فقد اشاره حده — بلکه ان حده فقد عده
بی اشاره کشف سبحات جلال — شد حقیقت ای کمیل با کمال
خود اشاره کاشف اسرار دوئی — کو دوئی اندر فنا و معنوی
وان حجابات که معدود آمدند — در مراتب بار از نسبت شدند
گر توجهش منتهی الیه اشارت شد — محترق الصادار انوار رشد
وانکه آمد محترق باشد فنا — هیچ فانی را اشارت لا
مولوی گر خود کنارت باشدش — بی اشاره این اشاره باشدش
چون قدم زد بر حدیث گمرکه — لاجرم با خویش هم رنگش کند
شیخ شبلی در اشارات وفا — مید هم مارا اشارات شفا
که اشاره هر که بر توحید کرد — هست زندیق و درین ره نیست فرد
گر اشاره بایدت بر روی یار — عاریه بنمای از بر روی یار
چشم حق که عالم انوار دید — پس بچشم یار باید یار دید
از برای کشف این راز نهفت — بی بهانه آن بهانه باز گفت
ساقی یک جرعه از روی کرم — بر بهانه ریز از جام قدم
تا کند شق پرده پندار را — هم بچشم یار بیند یار را
بهر استکشاف سبحات جلال

باز گفتن کمیل که زدنی بیانا یا علی

پی کمیل آمد کمیل با کمال
ادب کمیل با صوت جلی — گفت که زدنی بیانا یا علی
یا علی یک بر کمیل ابن زیاد — در حقیقت ای بیانی بنما زیاد
تشنه شد سیراب از آب روان — لیک من بس تشنه تر گشتم ازان
کی بود سیراب مستغرق آب — عشق آب از دل برود تر صبر و تاب
ذره در کشف الغطا او سفته — نفس ما زدنی یقینا گفته
گر شود کشف غطابت در نظر — بر یقین هیچ نیفزاید اثر

اینمقام آمد ترا مخصوص بس / جز تو براین رتبه لایق نیست کس
بهر اطمینان خاطر آن خلیل / جست بر احیای مرده خود دلیل

رب ارنی کیف تحیی ایکریم / مرده را چون زنده سازد ای رحیم
تا خطاب با عتاب آمد ورا / اولم تؤمن بنا قال بلی

مر ترا باور دری تو ایمان ای خلیل / کفت مؤمن هستم ای رب جلیل
لیک خواهم کردم مشهود آن / تا شود مستحکم اطمینان جان

دیده بیند قلب کردد مطمئن / که چسان زنده نمائی این حجر
تا که بعد آمد خطابش از آله / چار مرغی گیر از خارج کواه

باز ممکن بد جدائی بی نیاز / که با براهیم بنمودیم باز
باطن افلاک با چشم زمین / تا که چون بیند شود از موقنین

غیر احمد که نبود او حجاب / دائما بیواسطه بد چون حباب
جملگی آن انبیا و آن رسل / موقن از کشف آمدند از جزو کل

رب ارنی گفت موسی با آله / لن ترانی زد رد نشنید کاه
کر نه لم اعبد الها لم اره / خود تو بشنو گیرتی ترا

لی مع الله هست نقد حال تو / ما سوی چون سایه در دنبال تو
زانکه تو مقام ... / ای یدالله دست ...

... ای کاشف اسرار غیب / که حجابت نیست [illegible]
کشف ... ره را ای پرده دار / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باز فرمودن علی علیه السلام با کمیل که الحقیقة
محو الموهوم وصحو المعلوم

محو کن روی خود از سوی تو / تا توان بی پرده دید از روی تو
چون نباشد روی تو با روی او / ثم وجه الله تولوا اینما

نفس تو بر هر چه دارد رو بود / روی نفس خویش کردانی ز بد
باز گردان زانکه بس بد خو بود / حق در کعبه بروت کرد باز

قبلهٔ آبا و اجدادی بهل / قبلهٔ تو کعبهٔ توحید دل
یکسر از تقلید روی خود بتاب / تا بتابد رو برویت آفتاب

باز بشنو این حدیث معتبر / تا کند بر زخت ...

در بیان آیهٔ شریفهٔ قد نری تقلب وجهک
فی السماء فلنولینک قبلة ترضاها فول
وجهک شطر المسجد الحرام الی آخرها

بر رسول هاشمی قوم یهود / هر یکی در طعن در انکار بود

که اگر او خاتم است و دین او / ناسخ ادیان بود پس گفتگو
پس چرا بر قبلهٔ ما ایستد / روی بر بیت المقدس میکند

گر بغیر کیش ما او راست کیش / قبلهٔ دیگر بجوید بهر خویش
بود واقف جان شه از رازشان / تا رسید او را بگوش آوازشان

روز و شب اندیشه در دل داشت آن / انتظار فتح باب آسمان
گشته بر شغف جری قوم جهود / دمبدم بر جحد ایشان میفزود

تا که پیغمبر بهنگام نماز / روی بر بیت المقدس کرد باز
اهل دین اندر قفایش صف بصف / ایستاده جابجا و ما وقف

گشت ظاهر ناگهش آثار وحی / بر رخش تابیده شد انوار وحی
روی دل ناشاد را از انتظار / آمده گردان ز تقلبات یار

روی او گردیده چون خور ز ابر / کی خدا بر روی ما قبله نما
پس رسول وحی شد روح الامین / خواند بر شاه از جهان آفرین

قد نری وجهک تقلب فی السما / فلنولینک قبلة ترضی بها
روی دل بنمیت ای جان جهان / که همی گردد طلوعی آسمان

روی دل بر سیدت بنموده روی / قبلهٔ جان را نماید جستجو
ما بگردانیم روی جذب تو / بر همان قبله که شد مطلوب تو

انک کا میت بین یدی / ما بگردانیم رویت را همی
مختضر آیا بی ز قبله کشند / ما کتمیت سر بالقبله ببند

انک میت وانهم میتون / چون قیامت زین تقلب منقلبون
دست پس جبریل زکتفش نهاد / روی گردش جانب کعبه مراد

خواند بر شه قبلة ترضاها باز / گرد بارش باب بیت الله باز
روی انسان ظاهرا در کعبه بود / باطنا کعبه رویش رو نمود

روی عقل کل چه گردید الطف / جملگی یکباره گشتند صف
عامه مقبول تابع بر امام / قبله شان گردید کعبه والسلام

باز گردان ای کمیل با وفا / روی نفس خود ز قبلهٔ ماسوا
روی نفس از غیر حق بر تافتی / قبلهٔ مقصود دل را یافتی

چون تجلی صحو معلوم آشکار / پس بکجا محو موهومات شد
از دمانش غیم وار کشف حجاب / جلوه گر گردد جمال آفتاب

در لغت صحوان دمانست غیم / بگذرد از ابر حقیقه بین آیت
بار بنما گوش و هوش معنوی / میشنوی مولوی از مولوی

هستیت ابر است در پرده کشف / و انعکاس حسن رخشان لطیف
بیخودی بی ار لبت ای بیگواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

بر طرف گردد چو ابرو بی اثر / گردد آن شمس حقیقت جلوه گر
هست آن مقدم ز حق الیقین / عین آن حق الیقین معلوم بین

پس کمیلا محو موهوم این بود   فی الحقیقه صحو معلوم این بود
باز آمد آن کمیل بن زیاد   کی علی بر من بیان بنما زیاد

هرچه بخشیدی ز من او فی   تشنگی بس کرد در منطقی

باز گفتن کمیل زدنی بیانا یا علی
وجواب او که الحمحمه هتک الستر لغلبة السر

بلکه کردم تشنه تر ز آب تو   بیشتر کرد در دلم بیتاب تو

در جوابش لعل گوهر بار سفت   یا کمیل الکاشف الاسرار گفت
کز حقیقت هتک ستر است ای کمیل   وان شد از تغلیب سر ای پاک ذیل

هرچه محجوبت ز معبود میکند   ستر باشد هتک آن کن ای سند
در تخلق اعمال و ستر است سخت   هتک بنما ستر را ای نیکبخت

ثانیا ستر تو شد عادات تو   کز حقیقت آمده آفات تو
هتک کن عادات بی آفات باش   پس رخ انشاء بین و مات باش

ثالثا ستر تو حالات تو شد   رابعا آن ستر اوقات تو شد
بگذر از حالات و اوقات ای عزیز   بلکه نقد وقت تو ستر است نیز

انقعامات تو ستر خامس است   درک حقیقت الحجاب سادس است
گر شمارم پرده ها را تا قیام   پرده بر پرده فراهم والسلام

مولوی بی پرده گوید با تو راز   تا نباشی بیش از آنها پرده ساز
هرچه گوئی آیدم هستی از آن   پرده دیگر بر او بستی بدان

آفت ادراک احوال است قال   خون بخون شستن محال است محال
مجملا هر چه از خدا دورت کند   هتک آن کن زانکه مهجورت کند

گر حجاب کون محجوبت نمود   با بدان افکند از روی چه جود
در وجود تو ترا باشد حجاب   هتک کن بنما حقیقت بی نقاب

در حقیقت شمس بی نور نقاب

بیان سر به بیان دیگر

تاب مستوری ندارد آفتاب

چون شود شمس حقیقت جلوه گر   شعشعات نور او شد پرده در
پرده کبود تا حجاب او شود   کو حجابی تا نقاب او شود

گر دو صد پرده بپوشیش ای سند   از تجلی پرده ها را بر درد
گر دو صد در بسته گردد مهر را   باز از روزن نماید چهر را

مولوی سفته در تحقیق را   قوة می بشکند ابریق را
سر چه قوت گیرد و غالب شود   منهتک هر ستر و هر حاجب شود

سر چه غالب گشت هتک ستر شد   یار ما و تر و تجلی او تر شد
سر چه باشد آنکه ناید در بیان   گر بیاید در بیان سر نیست آن

بین محجوب و محب سر نهفت   کاشفان نی قلم باشد که گفت
ستر از غیر اهل ستر مستور به   کاشفی بردار چون منصور به

حامل اسرار یار معنوی   گفت با آهنگ خوش در مثنوی
هرکرا اسرار حق آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند

لیک چون غالب شود آن سر خوش   میدرد خود پرده های بحر و کش
حسبها بر جوش حق رو پوش شد   هر شکی ظرفی از او پرجوش شد

ظرف استعداد چون باشد تنک   زود جوشد زود میگردد خنک
چون قوی شد ظرف استعداد مرد   دیر گردد گرم و گردد دیر سرد

آنچنانکه گفت در دیگر مقام   با کمیل پاک طینت آن امام
یا کمیل ان القلوب اوعیه   خیرها اوعاها کما اوعیه

قلبها را ظرفهای پر نگر   خوب تر ظرفی که گیرد بیشتر
کفو ستر ستر بود آن یار را   بازگفتش کفو را اغیار را

صاحب سر چون کهی را اهل دید   کشف ستر از اهل سر پس حد ندید
لیک با نا اهل چون گردد دچار   کشف اگر سازد کشندش بدار

چون سرد کارت قد با ادب   ای ادیب از سر دل بر بند لب
بار بنما گوش و هوش معنوی   این نصیحت را بنوش از مولوی

بی ادب را علم و فن آموختن   دادن تیغ است دست راه زن
چون قلم در دست غداری فتاد   لاجرم منصور برداری فتاد

گر تو بینی اهل سری ای پسر   باز بر گو راز دل را سر بسر
ور نه بینی ستر دل پنهان بدار   تا که چون منصور نارندت بدار

بار بشنو این حدیث معتبر

گفتن رسول صلی الله علیه وآله وسلم

تا که بنماید ترا کشف سر دگر

ان ابوذر از صحابه جامع بود

ابا ذر لو علم ما فی قلب سلمان لکفره او قتله

متصف بر صدق و بر اخلاص بود

آنچنانکه گفت سلطان عبس   راستگو تر از ابوذر نیست کس
سایه نفکنده است کس بر آسمان   واین زمین نادیده صادق تر از آن

با چنین تعریف و توصیف کمال   گفت مرتضی از رسول ذوالجلال
که بداند گر ابوذر در جهان   آنچه باشد در دل سلمان نهان

میکند تکفیر او را بیگمان   یا کند مقتول او را در زمان
بار باشد گفت با سلمان ز بر   بر ابوذر کم نما افشاء سر

تو مکن افشاء سر ای بی شعاع   کل سر جاوز الاثنین شاع
در طلب عشق آمد ای رفیق   با دل با افشاء مکن سر دقیق

راز را پنهان تواند سینه کن   سینه را ز اسرار حق گنجینه کن
ورنه داری خود تو با صلح او   سر فرو در چاه بنما و بگو

آنچنانکه صاحب سر امام

امر جابر جعفی خدمت امام که سینه

آنکه آمد جعفی جعفر بنام

سر قدم بنمود پس با پای خویش **من ز تحمل بار امانت تنگ شد بهت** آمد او بر در که مولای خویش

گفت ای جان من و جانان من ای تو اصل دین و ای ایمان من سینه ام گشته ز اسرار تو تنگ دیگر آمد شیشه صبرم بسنگ

پیش از اینم نیست تاب احتمال سینه ام شکسته پریشان است حال طاقتم شد طاق دیگر صبر نیست مر مرا بر گو تو ایشه چاره چیست

نیست اهلی تا بگویم راز را بس گره اندر گلو آورد راز را نیست همدردی که گویم درد خویش گشتم از بی همزبانی بس پریش

گر بگویم راز دل را چون کنم در نگویم عالمی مجنون کنم گر بگریم از پی تادیب خلق ترسم از انکار از تکذیب خلق

سینه از سر ولایت پر شده این صدف گنجینه پر در شده محرمی نی تا گشایم سینه را باز بنمایم در گنجینه را

پیش از اینم در تحمل تاب نیست جز تو ایشه فاتح الابواب نیست چون بغیر از تو ندارم چاره ساز درد جابر را طبیبا چاره ساز

در جواب او امام راستان **جواب امام علیه السلام جابر را که** لعل گوهر بار کرد او در فشان

که چه اهلی نیست رو تو اهل باش **سر فرا ز چاه کن و سر دل باز گو** راز با نااهل های منمای فاش

رو تو در هامون و کوه و دال بجو سر خود بر سر بان کو دال کو میگریز از خلق و سر در چاه کن چاه را از سر ما آگاه کن

چاه خشک از سر ما گر نم کند آب آورد و غیرت جوش کرد سر ما را چون بیابد سنگ چک میشود پر جوش ز آب صاف پاک

من حجاره تفجر الانهار رمز بل اشد قسوة بین اهل کین میتوان با چاه و با کو دال گفت لیکن از این خلق سر باید نهفت

دیگر با اغیار گو نه ستر یار آب شو از شرم و از حق شرم دار رو ز نابه منبت مستور کن سینه را از سر دل پر نور کن

تا توانی سر دل کتمان نما راز را در دل چه جان پنهان نما در طلب از اسمعی آموز ادب سر دل کتمان نما بر بند لب

از طلب و اسمعی رسید سر گذشت **دیدن اسمعی لوحی را در بیابان که** گاه شهر و گاه کوه و گاه دشت

شد بجائی از قضا او را عبور **این بیت نوشته شده بود** دید بر لوحی منقش این سطور

ایها العشاق بدهید خبر **ایا معشر العشاق بالله خبروا اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع** چون کنم چون عشق بر دل زور کرد

اشاره بآیه وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار

اشاره بحدیث استر ذهبک و ذهابک و مذهبک ع

چون

چون کند ان عاشقی کز عشق یار او فتاده بر دل و جانش شرار سر عشق و عاشق از قوه نمود چاره او چیست بر گوئید زود

درد مندم ای طبیبان چاره چیست **جواب نوشتن اسمعی این بیت را در آن لوح** چاره ساز درد مند عشق کیست

کیست درد عشق را دارو کند **یداری هواه ویکتم سره ویخضع فی کل الامور ویخشع** بر علاج من بر دل بازو کند

اسمعی چون بداد می جوش گشت نغز بیتی در جواب او نوشت عشق خود کتمان نما از روی صبر لیک پنهان چون شمس زیر ابر

شو صبور و راز دل کتمان نما همچو جانش در بدن پنهان نما باش خاضع باش خاشع در امور راز پنهانی کن ز نا اهلان کور

بر نوشت این و از آن وادی گذشت **باز دیدن اسمعی این بیت را در آن لوح** روز دیگر باز بر گشت او بدشت

دید بنوشته شده سطری دگر **فکیف یداری والهوی قاتل الفتی وفی کل حین یصح یتقطع** کز سوز آن همی سوزد جگر

عاشقی را که جگر گردید خون او مدارا چون کند با عشق چون لحظه لحظه قتل مدامان میکند راز را در دل چسان پنهان کند

دامن پر خون و چشم خون فشان امده غماز راز عاشقان خواهد او پنهان نماید راز را چون کند چون دامن غماز را

باز بنوشت اسمعی او را جواب **باز نوشتن اسمعی این بیت را در جواب** از قضا بر روی او بگشود باب

که چه عاشق تاب کتمانی نیستش **اذا لم یطق صبرا وکتمان سره فلیس له شیئا سوی الموت انفع** غیر مردن هیچ درمانی نیستش

چون نباشد صبر مردن بایدش خود بلی با جانی سپردن بایدش عاشقان را جز بباید کیش گر نداری جز الی عاشق بمیر

این نوشت و درگذشت از ان مقام وا رهید ز سر شوق عشق آن تمام در تماشای آن ادیبان و ستا میدهد درس فنا مشق فنا

رو و وا ئی ز ان معلم گیر درس چند از مکتب گریزانی بترس از ادیب خوش بزن زی دو فنون بابیت بحرف سر شوق جنون

انجمنی که کشند در فنا جان و دین و دل سپارند در فنا درس رشق عاشقان زینب ترتیب تا رهد جان از رخش این قفس

عاشقان را جان سپردن درس شد **باز آمدن اسمعی در آن مکان و دیدن** درس شوق عشق بازان این بود

روز دیگر اسمعی آمد بدشت **الجوان عاشق را که افتاده و جان داده** تا نوید باز سائل را جواب

دید خود کشته جواب اسمعی   خوانده خوش درس از کتاب اسمعی   قد سروی دید افتاده ز پا   از رضا جان کرده تسلیم قضا
از ندای ارجعی گردیده مست   در تمام ماسوی افشانده دست   او فتاده مرده العاشق بدست   این بود این عاشقان را سرگذشت
گوش کن ای اسمعی این سرگذشت   تا بدانی بایدت از سر گذشت   ای ترا از قصه گوئی دل فگار   پای در راه فنا نه مرد وار
لوح دل از نقش هیچ ساده کن   جان پی جانان بخشش آماده کن   گر ادب عشق گوید رو بمیر   گر همان ساعت بمیری هست دیر
عاشقا گر طاقت کتمان راز   باشدت با عشق و سوز او بساز   ورنه تا نی سر دل کتمان نمود   بایدت تسلیم جانان جان نمود
اسمعی در لوح افتادش نظر   **بار دیگر بیتی اسمعی در لوح و دید این دو بیت**   دید بنوشته در آن سطری دگر
که سمعنا و اطعنا یا ادیب   **سمعنا اطعنا ثم متنا فبلغوا   سلامی الی من کان للوصل یمنع**   ثم متنا ثم متنا یا حبیب
حکم تو از جان اطاعت کرده ایم   **هنیئا لارباب النعیم نعیمهم   وللعاشق المسکین ما یتجرع**   دل بامرت داده ایم و مرده ایم
چونکه فرمان داده ای ای اوستاد   جان چه باشد تا که نتوانیم داد   حاکمی تو رد حکمت کی کنیم   جان چه با جان گر امرت ظلم کنیم
امر تو ما را ز جان شیرین تر است   حکم تو از خون ما رنگین تر است   پس سلام ما بآن نامهربان   که نماید منع عشق از عاشقان
بر شما نعمت گوارا و حلال   گر چه عاشق راست خون دل زلال   عاشقا بنگر تو بر آثار عشق   این بود عشق این بود اسرار عشق
گر توانی رو تو کتمان راز کن   ورنه چون مرغ از قفس پرواز کن   گر توانی تو خموش و ستر پوش   ورنه در جان دادن ای عاشق بکوش
گر کنی کتمان سر ای نیکنام   اشرف و ارفع ترا باشد مقام   اولیا را ستر نهفتن پیشه بود   دائما از کشفشان اندیشه بود
آنچنانکه گوید آن الا دین   **در بیان اشعار معروفه از سید الساجدین**   سید السجاد زین العابدین
میکنم کتمان جواهرهای ستر   **انی لاکتم من علمی جواهره   کی لا یری الحق ذو جهل فیفتتنا**   میکنم ستر نهانی و مستتر
تا نیابد جاهل آن اسرار را   **ورب جوهر علم لو ابوح به   لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا**   تا نگردد او ره انکار را
چون کند انکار کافر میشود   **ولاستحل رجال مسلمون دمی   یرون اقبح ما یأتونه حسنا**   بد بود از جهل بدتر میشود

ومن اشعار الامام ع لقد تقدم فی هذا ابو حسن الی الحسین و وصی قبله الحسنا

قال رب

قال رب جوهر علم حسن   لو ابوح قیل لی عبد الوثن   گر نمایم آشکارا آنچه هست   خلق گویندم که هستی بت پرست
گر بیارم سر دل اندر دهن   میشمارندم ز عباد وثن   بت پرستم چونکه بشمارند خلق   خون من اندر هدر دانند خلق
مسلمین دانند خون من حلال   میکنند از جان و دل با من قتال   من نمیترسم ز قتل خویشتن   زانکه شد میراث ما خون ریختن
لیک حق برگشتنم شود رضا   راضیم من نیز بر حکم قضا   ما ندارم از رضای حق گله   عار ناید شیر را از سلسله
همچنین سر کرد کتمان آن حسن   هم ز بعد او حسینش چون حسن   لیک چون باشد رضای اکبر   میشود سر حقیقت جلوه گر
راز گردد جلوه گر بر اهل راز   چون رسد امرش رسد حکم جواز   آنچنانکه کرد با صوت جلی   بر کمیلش آشکارا آن علی
دور ماندیم از کمیل و راز وی   **رجوع بحدیث کمیل و کشف او که زدنی بیانا یا علی**   باز سر گردیم بر آواز وی
گر قلم وامانده شد از یاد او   **وجواب او که الحقیقة جذب الاحدیة لصفة التوحید**   کی ز یاد ما رود اوراد او
باز آمد کی امیر مؤمنان   **واشاره بمقام احدیت و واحدیت**   بر حقیقت ای زیادم کن بیان
کن بیان بر من زیاد ای ذو الکرم   از حقیقت بار کن واقف ترم   گفت شاهش کی کمیل بار شد   مر حقیقت آمده جذب احد
ان بسیط الذات لا ترکیب فیه   جزء کی دارد در آن راه کی   از بساطت قل هو الله احد   تا که واحد را احد بر خود کشد
واحدیت حال اسما آمده   و آن احد ذات مسماه آمده   پس حقیقت آنکه شد جذب ذات   آمده تا مرتفع سازد صفات
خود تجلی ذات را بالذات شد   تا کشد کثرت اسما بخود   واحدیت خود مقام کثرت است   قل هو الله جذب او بر وحدت است
آن احد چون جذب توحید میکند   پس یکی شد وصف توحید آمد سند   چون مقام واحدیت شد نقاب   قل هو الله مرتفع کرد آن حجاب
باز واحد با احد چون گشت جمع   قل هو الله احد شد منبع   چونکه واحد را احد بر خود کشد   سوره توحید احمد را رسید
چون احد جذب همه اسما نمود   از وجود تو نماند تار و پود   چون ترا بر خود کشاند پس کنون   رو بخوان انا الیه راجعون
هست ما را اصل خود ارجع نوید   چون ندای ارجعی را بشنوند   ارجعی جذب همه اسما کند   راضیه مرضیه شان شیدا کند

[illegible]

ارجعی ... یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

از سماء عقل تا ارض نفوس — زانبیا کردند کسر خاکبوس
ائتیا طوعا و کرها آید ندا — بل اتینا طائعین قالتا

منتهارا چونکه بیننده شوند — سوی آن بالطوع والرغبه روند
باز کن قرآن و برخوان تا الی — ربک الرجعی الیه المنتهی

انکه مبدء بر مبادی شد تمام — غایة الغایات باشد والسلام
لمن الملک هی باشد خطاب — کیست جز او تا بگوید جواب

منتهای سیر فی الله است این — شد فنا فی الله بمعنی چنین
لیک عارف را بهیچ سیر تا است — که بنسبت هر یکی از هم جداست

از مظاهر از هیاکل دیدها — هر دمی بیننده حق را جلوه ها
پس کمیل آمد برای سیر باز — تا شود هر جلوه اش عشقباز

گفت که زدنی بیان ای مرتضی — **باز گفتش کمیل که زدنی بیانا وجوابش** — ای ولی امر و قاضی قضا

کن بیان ای علی رحم زیاد — **که الحقیقة نور یشرق من صبح الازل** — تا بیابد جان ز ارشادت رشاد

این دل عکس من شد از نما — **فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره** — واین چراغ را تو آبادان نما

بعد جذب مطلق اندر سلوک — بازکش ای مالک الملک ملوک
گرچه مملوک ز خود مالک شده — لیک مجذوب کنون سالک شده

حسن خود را در مظاهر جلوه گر — ای ز تو محکم بنای امر کن
یک نظر بر هیکل توحید دار — خود حقیقت ایجو دگر آشکار

کرده ای کثرت بوحدت رهنمان — باز کن وحدت بکثرت را عیان
در جوابش گفت سلطان وجود — جلوه گر بنمودش انوار شهود

که حقیقت با نور مشرق است — دائم از صبح ازل متشرق است
بر هیاکل لایح و ساطع شده — هیکل توحید از آن لامع شده

بر هیاکل لایح آن آثار اوست — از مظاهر جلوه گر انوار اوست
زان حقیقت آمده نور مبین — زاو منور آسمان و زمین

رو تو برخوان آیه الله نور — تا ببینی نور حق را در ظهور
لیک نور فیض ایجادی است — مظهر اعیان پی آبادی است

هست این فیض مقدس در مثل — فیض اقدس هست آن صبح ازل
مشرق این نور شد صبح ازل — مستنیر این نور از آن شد در ازل

بر هیاکل لایحش آثار شد — نور فیض مشرق انوار شد
از وجود منبسط از فیض وجود — بر هیاکل تو به تو بخشد وجود

خود حکیم اعیان و ماهیات را — **در بیان آنکه صورت انسانی تعبیر از او بهیکل توحید شده** — هیکل توحید گو بیدای کیا

صورت

صورت انسان بتعبیر امام — **چنانچه امام ناطق فرماید که الصورة الانسانیة** — هیکل توحید آمد ای همام

نور فیض آمده صورت پذیر — **اکبر حجة الله علی خلقه وهی الکتاب الذی کتبه الله بیده** — عین صورت گشته آن نور منیر

جعفر صادق امام راستان — **وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجمع صور العالمین** — گفت خود با راستان این داستان

صورت انسانی اکبر حجتی است — **وهی الطریق المستقیم الی کل خیر والجسر الممدود بین الجنة والنار** — آیه کبری و اکبر آیتی است

صورت انسانی آمد آن کتاب — کنده ز آن شد حکمت و فصل الخطاب
دست حق بر آن رقم زد هر چه — علم الانسان ما لم یعلم

اشاره است بآیه الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم

صورت انسانی آمد هیکلی — که بحکمت شد بنایش اولی
صورت جمع است و مجموع صور — اندر آن هم شمس پیدا هم قمر

صورت انسان طریق مستقیم — رهبر خلق است با خلق عظیم
هست اندر بین دوزخ با بهشت — جسر ممدود و صراطی خوب و زشت

صورت انسان صراط الله شد — هر که او را دید پس آگاه شد
صورت انسان پی ترس و بیم — اهدنا گو الصراط المستقیم

زان صراط حق که اندر نیت است — صورت مطبوع انسانیت است
هر که با نتها درین راه راست — پیکهانش نسخ و مسخ اندر قفاست

بلکه اندر پیش رویش نسخ شد — معنیش بر بیه آن مسخ شد
با تناسخ هست او دائم ندیم — تا رسد اندر صراط مستقیم

پس تو ای دل رو صراط الله جو — صورت انسان هادی آگاه جو
بر تو الصورت دلیل و مالک است — بندگیش موجب آزادی است

آینه قلب مصفا شد اگر — صورتش با پی در آن جلوه گر
چون بیابی صورت الشیخ راه — جلوه گر گردد تو را حسن آله

صورت شیخی که از خود فانی است — صورت او صورت رحمانی است
صورت شیخ مرآت صفات است — و اندر آن محبوب را خوش جلوه هاست

رو بالصورت نگارا کرد — تا ببینی جلوه حق نور بر نور
اندر آن صورت نگر ای باصفا — حسبی الله گو که الله کفی

صورت او صورت انسان بود — **در بیان حدیث شریف نفس رضویه که یکی دارد از شیخ** — معنی او صورت رحمان بود

جان تو از جلوه اش شیدا شود — **سکینه قلبیه واقعه در آیه کریمه هو الذی انزل** — پس سکینه بر دلت پیدا شود

خود امام ثامن این از گفت — **السکینة فی قلوب المؤمنین فرموده که السکینه ریح** — در تعبیر از شرح سکینه گفت

کر بکنه نفحه‌ایست از جنان   تفوح من الجنة له وجه کو حب الانسان و دیگر بیان   میوزد هر دم بقلب مؤمنان

وجه دارد بس صبیح و بس ملیح   در تحفهٔ رضویه که اذا اقبل الی الصلوة فانصب بین عینیک احدا من الائمة   نطق دارد بس بلیغ و بس فصیح

وجه او چون صورت نفس کل است   قوت جان و قوة ایمان بود   بار هنگام صلوة ای نیکنام   کن تو نصب بین عینیک الامام

نصب او ما بین عینین دلت   ور نه در عینین ظاهر شکلت   جلوه گر چون گشت پیر معنوی   گوییت خوش از زبان مولوی

اشارت بحدیث الصلوة معراج المؤمن

چون مرا دیدی خدا را دیده‌   گرد کعبهٔ صدق بر گردیده   چون سراج دیده ات وهاج شد   این صلوة تو ترا معراج شد

پس تو از گوش دل از رگش   باز بشنو یفعل الله ما یشا   چشم دل را باز بنما سوی شیخ   تا ببینی حق یار از روی شیخ

مظهر تام است و مرآت تمام   صورت شیخ تو قد تم الکلام   هیکل توحید پس الصورت است   کاندر او آثار نور حضرت است

حروف نورانیه است صراط حق علی ممسکه یا صراط علی حق ممسکه

از حروف نوریت شد منجلی   که صراط حق علی باشد علی   چون بالصورت تولا آید   جلوه گر ز وجه مولا آید

وجه مولای تو باشد وجه هو   کل شیء هالک الا وجهه   الکمیل پاک دین بنما نظر   جلوه گر آثار نور حق نگر

چشم بگشا خلیفهٔ حق ببین   نورش از صبح ازل مشتق ببین   چشم بگشا بین حقیقت آشکار   یار بنگر یار بنگر یار یار

باز آمد الکمیل پاک زاد   باز گفتش کمیل که زدنی بیانا یا علی جواب داد   کی علی بنما عیان بر من یار

چون حقیقت را خود کرد عیان   که اطف السراج فقد طلع الصبح و بیان او   کن زیادم آن معانی را بیان

[illegible]

شاه گفتش الکمیل اطف السراج   بر اجابت نیست دیگر احتیاج   شب گذشت و صبح طالع آمده   جلوه گر خورشید لامع آمده

رو چراغ و عقل و هش خاموش کن   ترک درک و منع چشم و گوش کن   چون بود صبح حقیقت بی‌نقاب   این بیان اندر میان باشد حجاب

پس تو بردار از میانه این حجاب   جلوه گر بین طلعت خور بی‌نقاب   صبح طالع مهر لامع از افق   با چراغ تو همی جویی طریق

منطفی بنما چراغ جستجو   طلعت محبوب خود بین روبرو   بر تو طالع صبح مطلوب آمده   در تجلی حسن محبوب آمده

چون بود صبح حقیقت جلوه گر   این بیان باشد چراغی بی اثر   این چراغت پیش با صبح کاه   ای حقیقت جو بود بی رنگ کاه

حسن

حسن یوسف چون ترا باشد به پیش   منطفی بنما چراغ عقل خویش   جلوه گر چون طلعت یوسف بود   این چراغت مستحق تف بود

صبح چون طالع بود پس این چراغ   بس ترا آرد صداع و درد داغ   چون ترا طالع بود صبح وصال   هی چه جویی با چراغ انجمن خصال

با چراغی روز جویی آفتاب   ان دامن مشکک شیء عجاب   گر بجویی پس این گو چیست   دمبدم زدنی بیانا بهر چیست

ایکه با محبوب خویشی روبرو   با چراغ او را چه جویی تو بگو   چند گویی میزنی چون خفته   این منم از رخ نقاب انداخته

با حقیقت گشته نور و برو   کی حقیقت تو حقیقت را بگو   همچو ماهی غرق آبی الکمیل   در پیش در پیچ و تابی الکمیل

زنده از آب و مشوق با آب   آب از آب جویی با شتاب   بار بنما چشم و اندر من نگر   باز بین صبح حقیقت جلوه گر

ایکه میجویی حقیقت را بیان   هین منم صبح حقیقت بین عیان   حافظ خوش لهجه گوید الکمیل   بر وجود خود نجوید کس دلیل

مشهور است طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح

چونکه مطلوبت کنون آمد بدست   گر طلب آن بیان زشت است   چون رسیدی تو بمدلول ای الکمیل   پس قبیح آمد ترا جستن دلیل

الکمیل با بصیرت کن نگاه   جلوه گر بین مطلع خورشید و ماه   مطلع شمس حقیقت یک منم   نور بخش مهر و ماه روشنم

آن خطاب پادشاه پاک ذیل   در بیان آنکه خطاب مستطاب امام علیه السلام   که بصورت بود تنها با کمیل

در حقیقت با همه سلاک بود   شامل حال همه سالکین طریق قویم و صراط مستقیم است   جمع جانها با کمیل پاک بود

غرض از اتحاد ایاک [illegible] یا جار

نی کمیلی بود تنها پیش شاه   بلکه بد جانها همه با پیش شاه   بین جانها اتحاد معنوی است   آنچنانکه در کلام مولوی است

و در حدیث وارد است که بعث الله نبیا بایاک اعنی و اسمعی یا جاره

جان گرگان و سگان از هم جداست   متحد جانهای شیران خداست   یا که چون ایاک اعنی جاره   بعد از آنش و اسمعی یا جاره

با تو میگویم کمیلا من سخن   لیک بشنو ای همه جانهای من   چون بود صبح حقیقت آشکار   عقلها را نیست دیگر اعتبار

چشم بگشا نیک اندر روی یار   بنگر آن طلعت بکن شکری یار   جلوه گر چون طلعت دلدار شد   پس چراغ عقلها بیکار شد

دیدها العشاق در من بنگرید   تا حقیقت بی نشید و نگرید   اینکه می‌بیند عالم روشن است   روشن از یک پرتو روی منست

یار میگوید که ای عشاق من   ای رخ جان و دل همه مشتاق من   عزت من غیر را لا کرده است   نفی لا را اثبات الا کرده است

چون نظر بر حضرت الا کنید — پس چراغ عقلها را لا کنید — ها انا ذا ها بزد عینکم — لا اله الا انا فی بینکم
اول هر اول و آخر منم — باطن هر باطن و ظاهر منم — تو فزائی باز گوید یار کو — یار گوید غیر من دیار کو
عاشقان بی پرده می بینند یار — از دو عالم یارشان شد آشکار — چونکه با یارند دائم روبرو — دائما با یار شادانند در گفتگو
خود ز لای نفی سر بر ساختند — دمبدم بر دیدها انداختند — تا که تا بینند غیر از یار هیچ — ناید اندر چشمشان اغیار هیچ
زان سبب گوید جناب مولوی — با نوای این بیان معنوی — عارفان را سرمه ای هست آن بجوی — تا که دریا گردد این چشم چو جوی
گو بمن ای مرشد و استاد من — وای دلیل و هادی ارشاد من — آنچه در دل باشدم اکنون ترا — از زبان تو بگویم بر ملا
چون شنیدم تیغ در دستان او — چون نیم در حلقه مستان او — ها دیم انداخته چون از نظر — من چنان جویم از او کحل البصر
قدرتی گو که از قدرت علی — سر بجویم بهر دفع احولی — نیست غافل شاه ما از حال ما — گرچه او رنجیده از افعال ما
ما از او غافل نشسته روز و شب — از حضورش غائبیم و بی ادب — شمس طالع ما از او کوریم کور — یار ما نزدیک و ما دوریم دور
چون زبان الکن شد از بار گناه — از زبان مولوی گویم که شاه — که بکش تو زانچنان بیزار — حق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی — این روان کن ای امام المتقین — انچنان اندیشه کان را نا یقین
رای خیال و وهم بر آن جان ما — ای تو جان جان و رکابان ما — ای خدا ای منتهای آرزو — وا نما ما را طریق جستجو
منکر اندر غفلت و نسیان ما

فی المناجات

ستر کن از جرم و از عصیان ما
لا تؤاخذنا ان نسینا یا مجیب — واعف عنا الخطایا یا حبیب — تکیه ما بر لطف و بر احسان تست — کاسه گر تلخ از بستان تست
تلخ بستان تو شیرین آمده — خار گلزار تو نسرین آمده — ما اگرچه غافلیم و کاهلیم — جمله در راه تو هیم و سائلیم
تو بما نزدیکی ای شاه غیور — از حضورت گرچه ما دوریم دور — دوری ما هست از نقصان ما — کشته این نقصان ما عصیان ما
چون بود این جرم و تقصیر از قصور — تو به بخشا ای رحیم وای غفور — گر نوائی تو گمراه آمده — لنگ لنگان باز در راه آمده

الم

هست اندر راه تو با رشک آه — اشک و آهش در طلب آن گواه — پای او لنگ آمده اندر طلب — لنگ اگر کاهل بود نبود عجب
لنگ لنگان آمد اندر جستجو — در خم چوگان تو غلطان چو گو — لنگی او راه وصلت دور کرد — روی تو از چشم او مستور کرد
همچو آن پیر زمین گیر نزار — که شقیق بلخی او را گشت یار — ای دل سرگشته اندر راه شو — اینحکایت گوش کن آگاه شو
لنگ لنگان اندر آن اندر طریق — بود رفیق شوق و شد یار شقیق — گفت دیدم قاعدی در راه حج — رانت که از ره توانی گاه کج

حکایت پیر زمین گیر که افتان و خیزان براه مکه میرفت و دیدن شقیق بلخی او را

ضعف او را کرده همچون برگ کاه — باز برقیا ز نسیم شوق راه
منحنی پیر ضعیف سالخورد — شوق دل او را همی در راه برد
گاه بر پهلو فتادی که به پشت — میخزیدی هر زمان خاری درشت — خم شده قدش ز بس پیر آمده — بار از پیری زمین گیر آمده
میفتاد از ضعف و میخواست باز — میگرفت از شوق از راه دراز — غلط غلطان لنگ لنگان در طریق — نزد او رفتم ز آن حال رفیق
در گذر از راه همراه رفت — تلبیه گویان به بیت الله رفت — گفتمش من این ادب ای رفیق — گفت آیم از سمرقند ای شقیق
چون وا بر گفت از نام و نسب — از مقامش او فتادم در عجب — پس بگفتم گفتم که ای عزی نسب — اتقوا هم جواسیس القلوب
مؤمن ینظر بنور الله بین — از فراست جان پیر آگاه بین — باز گفتم که الی این تزید — گفت حج بیت را هستم مرید
گفتمش ای پیر باشد چند گاه — که ز شهر خویش افتادی براه — گفت اصل شهر من باشد عدم — در عدم بنهاده ام سر زان قدم
چون عدم شد موطن اصلی من — هست از ایمان مرا حب الوطن — زان سمرقندم آمد کان قند — که عدم را هیچ نبود چون و چند
لیک ظاهر از ده افزون ای سالک — کز وطن بنموده ام عزم الرحیل — سعی من در ره هست در صفا — لیس للانسان الا ما سعی
سعی باشد در صفای دل روا — مرده جان تا شود منزل ترا — سعی صوفی در صفای دل بود — مرده جان را دلش مقبل بود
چون بمیقات آید او محرم شود — خود مبادا از نقطه مجرم شود — نقطه هستی اگر با مجرم است — نیست محرم در ره حق مجرم است
هستیش شد ذنب را در سالک — هیچ ذنبی را مکن بر آن قیاس — جرم ما شد عجب هستی ما — نیست جرمی بدتر از هستی ما

[margin:] ... ارادت النفو / هم ما هم جواسیس القلوب / الا ... / که القوم ... / ... الله

[margin:] ... / و حرکت ... / لقاس ... / ذنب

کوه است چه باشد در میان / طی آن با پای لنگ کی توان || هر بخیلی قطع این ره کی کند / حاتمی باید که ازرا طی کند
عشق سازد اندکاک این جبل / در جبل عاشق کند قطع الجبل || چون شود از عشق طی مرحله / میکند از شوق حاجی هروله
عشق از شوق چون پیک آیدش / هر نفس لبیک لبیک آیدش || پیر گرد از عشق قطع الطریق / در بیان حالتش گوید شقیق
که چه بشنیدم من از او آنچه

تعجب نمودن شقیق از حالت پیر و نصیحت کردن او را

از تعجب کردم اندر وی نظر
در تحیر جان و دل سرگشته شد / عقل و هوش یکبارام از دست شد || که چه شوق است چه عشق است ای خدا / از کجا این تنبه او را دست داد
در خیال جان غیب اندیش او / جان من شد بیدل و تشویش او || چون چنانم دید گفت ای شقیق / از چه رو داری نظر بر من دقیق
گفتمش از حالت دارم عجب / وز عجب افتاده ام در تاب و تب || چون کنی با این ره دور و دراز / چون کنی با ضعف و با سوز و گداز
ره خطرناک است و منزل ناپدید / ترسم از مقصود مانی ناامید || آید از شش سمت هامون بوی خون / چون کنی ای پیر قطع راه چون
میخلد خار مغیلانت به تن / بار گردد نیش غم بر دل زدن || نه رفیقی باشدت نه ناقه / دائما از فقر اندر فاقه
نه ترا زادی بود نه توشه / باز برگرد و نشین در گوشه || آب و نان نایاب شد در راه حج / روی پس کن لیس لا اعرج حرج
با کمال ضعف و سستی مزاج / کی رسی بر کاروان و میر حاج || از شفق این پندها چون گوش کرد / پیر لب از آتش دل جوش کرد
هر دو لب چون غنچه گل بر شکفت / در جوابش یک دو حرفی باز گفت || که اگر دور و دراز آمد طریق / شوق نزدیکش نما کرد ای شقیق
شوق سالک اکند از راه دور

جواب دادن پیر شقیق را که شوق راه دور نزدیک کند

پس نماند لایق بزم حضور
شوق خار راه را گل میکند / ریگ هامون خوش چو سنبل میکند || هر که را شوق وصال آن گل است / در رهش خار مغیلان سنبل است
هر که اندر راه جانان خار دید / گلعذار خویش را پس خار دید || دور نزدیک آمده از شوقها / تلخ شیرین آمده از ذوقها
تلخها شیرین شود اندر مذاق / دور باز نزدیک گردد در اشتیاق || در طلب فخر است فقر و فاقه ام / شوق هم مرکب بود هم ناقه ام
توشه تقوی مبارک توشه است / توشه فقر و فنا خوش توشه است || نیست غم از بی رفیقی ای شقیق / در طریقم حق بود نعم الرفیق

مرا از

من که اندر ضعف و سستی تن / چون کشد تن جذبه مولای من || جان و تن مجذوب جذب دلبر است / دلبرم دلرا دلیل و رهبر است
جسم اگر باشد ضعیف ای هوشمند / شاه جان باشد قوی و زورمند || جان چه قوة یافت تن گر شد ضعیف / روح از شدت کند زار و نحیف
با زمین گیری و پیری دلخوشم / چون کشانم جذب عشقش میکشم || زان کشش این کوششم با شتاب / جذب حق شد کهربا و من چه کاه
در خم چوگان عشقش گو شوم / غلط غلطان لنگ لنگان میروم || دلبرم چون راه گو بد بپا / خوش بود گر سر نهم بر جای پا
پا ز سر سازم اندر راه یار / بی سر و پا میروم بی اختیار || چه عجب داری شقیقا زین ضعیف / کش کشانه جذبه شاه لطیف
این بگفت و گریه ور شد پیر باز

گریستن و انشاد نمودن پیر این دو بیت را

یک دو بیتی کرد انشاد از نیاز
روی در آورد با دلدار پیر

أذوب حبكم والهوى صعب مسالكه / والشوق يحمل من لا مال يسعفه
ليس المحب الذي يخشى مهالكه / كلا ولا شدة الاسفار تقعده

یک دو بیتی گفت با آه و نفیر
که زیارت آدم ایمان ترا / گر چه صعب آمد ره عشق و هوا
راه عشق ارچه صعب و مشکل است / لیک بس نزدیک از شوق دل است || میکشد شوق جان را در وصل / آنچنانکه ناکشد صد ملک و مال
گر مسالک پر مهالک باشدش / در محبت وقت سالک باشدش || در مهالک هر که ترسد بر دو ترت / بلکه او بی درد است و عیش خوش است
کی مسافر ترسد از رنج سفر / چون بود در آخر منزل ظفر || کی نشیند شدت اندر خانه اش / آنکه باشد در سر جانانه اش
گوش بنما ای نوائی پند پیر / پند پیر عشق را از شوق گیر || گر محبتی در طلب مردانه باش / ورنه رو چون زنان در خانه باش
مرد میباید محبت مرد نو / در محبت مرد صاحب درد شو || این محبت کار هر نامرد نیست / درد او درمان هر بی درد نیست
هر کرا دردی بود جوید دوا / و آنکه بی درد است کی یابد شفا || این محبت را علامتها بود / در رهش درد و علامتها بود
در محبت کمترین تأثیر بود / آنچه در جان و دل آن پیر بود || سر بود در جان و دل گر آنکه / پس محبت نیست در تو ای پسر
چون علامات محبت در تو نیست / دعوی تو عین کذب آشکارا است || ادعا کذب است ازاء ایهام / که اذا جن علیه اللیل نام
آنکه اندر خواب باشد روز و شب / از محبت نیست در تو تاب و تب || مرد صاحب درد را کی خواب برد / خواب را آتش بگیرد آب برد

در حدیث قدسی است کذب من زعم انه یحبنی فاذا جن علیه اللیل نام
عنه

هرکه را بر دل بود درد طلب   خاب اندر دیده اش باشد عجب   مرد صاحب درد را کی خاب شد   خاب اندر دیده اش نایاب شد
ای که خاب آورده از مولوی   باز بنما گوش دل تا بشنوی   شب رسید ای عاشق شب زنده دار   دیدهٔ دل وا کن از خاب خمار
عاشقان را خواب خوش با مجدا   این جواب لمحبان لا ینام   دل بس عاشق با شب تار آمده   زانکه شب خوتگه یار آمده

اشاره به حدیث شریف که تنام عینای ولا ینام قلبی

نور را در ظلمت شب دید باز   شب بود چون شمع در سوز و گداز   روز عاشق روز تیرهٔ عاشق است   راحت و آسایشش تب و تاب است
گاه گاهش چشم اگر در خاب شد   تو مگو خابش که دل بیتاب شد   دیدهٔ حس اندکی گر شد بخاب   چشم دل باز است بس بیدار باب
خاب راحت چشم حس را گر خوش است   خاب غفلت چشم دل را آتش است   کشف پیغمبر که عینای تنام   لا ینام القلب فی جوف الظلام
دیدهٔ حس گر شد اندر خاب ناز   چشم دل بر روی دلدار است باز   چشم حس اولیا گر شد بخاب   خاب شان باشد دل از فتح باب
خاب خوبان به ز بیداری است   خشم نیکان بهتر از زاری است   مستی مستان حق هشیاری است   خاب شان خوشتر ز صد بیداری است
خاب را بر خاب بنما تو قیاس   رو کلام مولوی را دار پاس   کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یک شیری که آدم میخورد   وان دگر شیری که آدم میخورد   آن یکی شیر است اندر بادیه   وان دگر شیر است اندر بادیه
احتلام انبیا از پس بود   هرکه از شیطان گریزد کی بود   خاب عفت نیست خاب الفوق   تا چه باشد رو نظر بنما دقیق
جانشان خوش سیرها دارد بخاب   در مقامات و مراتب بیحجاب   حالت هر یک مجسم در نظر   میشود واز هر یکی ظاهر اثر
حالت هر یک شود صورت پذیر   آنچه تکه خطها را در ضمیر   گر زمبد غفلتی پیدا شود   زود شان در خاب آن فتح شود
گر یکی را لغزشی در راه شد   جان او در خواب از آن آگاه شد   خاب غفلت گر یکی را در ربود   غفلتش در خاب آید در شهود
مولوی معنوی نیک نام   خوش سراید در بیان این کلام

در بیان حدیث شریف کما تنامون تموتون وکما تستیقظون تبعثون و اشاره به تجسم اعمال ونیات وخیالات و اوقات در نشاهٔ اخرا

هست ما را خاب و بیداری ما   بر مثال مرگ و محشر کو را
حشر و صبح حشر اکبر را نمود   مرگ و صبح مرگ اکبر را زدود

صبح حشر کوچک است ای مستجیر   حشر اکبر را قیاس از وی بگیر   آنچنانکه محشر کبری عیان   شد مجسم آنچه کردی این جهان
همچنین گر قلب بینا بایدت   گر نما در خاب پیدا آیدت   اعتقادات مجسم در نظر   وز خیالات همی روید صور
صورتی بینی مناسب با عمل   از جفا و جور از مکر و حیل   باز با کلب تنگ دلی پهلوی   گویدت خوش مولوی معنوی
باش تا از خاب بیدارت کنند   در نهاد خود گرفتارت کنند   ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی از این خاب گران
از عمل بگذشته ای مرد دلیر   هم خیالاتت شود صورت پذیر   جمله نیات و خیالات درون   میشود بر تو مجسم در برون
قلب تو همچون زمین ساده است   بهر تخم نیک و بد آماده است   چون تو افشانی بآن تخم کدر   کی دهد تخم کدر بر نیشکر
هر چه میکاری همان میرویدت   آنچنانکه مولوی میگویدت   ای برادر تو همان اندیشه   مابقی تو استخوان و ریشه
گر بود اندیشه ات گل گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی   فکر نیکت نیکیی بخشد ثمر   فکرت بد بد شود اندر اثر
فکرت نیکت رخ دل تازه کرد   روی جان در جلوه بی اندازه کرد   فکر بد کی شکر و قندت دهد   گوش شو چون مولوی پندت دهد
روی نفس مطمئنه از حسد   زخم فکرتهای ناخوش میکند   فکرت بد ناخن پرزهر دان   میخراشد در تعمق روی جان
باز هم بگذشته از فکر و خیال   هر قدر اگر دد مجسم وقت حال   روز و شب را تو مپنداری سنه   که عبث آید ترا و بگذرد
بلکه هر آن و زمان از روز و شب   صورتی بپذیرد و تو در عجب   که عجب این صورت آمد از کجا   گویدا او که منستم از تو جدا
انّی الّاکم اعمالکم   ما لکم ردت علیکم ما لکم   محشر کبری و صغری العیان   اگر د صغری ترا گردد عیان
اکبرش گردد عیان یوم الحساب   و صورتش هر شب بید اندر بخاب   راه رو را باز هر آن و زمان   شد مجسم دید اندر خاب آن
گر بغفلت یکشبی بیتوته کرد   شد زنی آنشب بگریه روی زرد   دور آمد بی آن زن روبرد   میگریزد مرد از آن زن بدنمود
هرچه گوید کیستی واز کجا   رو بروی من همی آئی چرا   گویدش من آن شبم ای که خطا   که بغفلت بگذرانیدی مرا
زردی این روی من ای بیدرنگ   از تو باشد چون تو باشی روی زرد   از تو شد این زردی و داین شکل   زود شود بر ریش صاحبدل

همچنین آن شب که بیداری دران | حورتی کرد مجسم در زمان
آنچه را که تو ببیداری کشی | شد مصور در دمت حور عین
پس صبح و پس بلیح در رخ رو | نیک شود نیک بود نیک خو

حکایت آن مرد صالح شب زنده دار
که اندک عجبی در نهادش جا گرفت

قصه بشنو که خابت برپرد | نیست افسانه که تا خابت آورد
بود مردی صالح و شب زنده دار | قایم او هر لیل و صایم هر نهار
شب همه شب با شرار و آه سوز | شمع آسا بود قایم تا بروز
با تهجد بود با سوز و گداز | از سر شب تا صبح او در نماز
لوح دل کرده مصفا از کدر | خود مراقب از سر شب تا سحر
نور تشی در حال سیر اندیش | از توجه او تدارک جو شدیش
گر خیالی روی دادی بر دلش | بهر جبران رفو کردی سدکش
گویا در سیر دل او دیده بود | تا که از شیخ زمان بشنیده بود
که جای پای نهده بر آن مجال | جز خیال و رفع کردن از خیال
زان سبب آن سالک روشن روان | هر خیال آمد نمودی دفع آن
پس مراقب بودی او اوقات را | در تلافی آمده مافات را
ماضی و مستقبل محو کرده حال | رفع بنموده خیالات از خیال
پس مراقب بود آن فرزانه مرد | کو مبادا پنبه اشت خود از اهل درد
عجبی آمد در نهادش جا گزید | بر مشامش بوی انیت وزید
که منم آنکه در دل گشته ام | جز خیال حق بدل کی هشته ام
غفلتی شد عارض آن با کمال | که نشد رفع خیالش از خیال
ای بسا سالک که در راه طلب | عارض آید بروی این عجب عجب
خودپسند و خودسر و خودبین شود | منکر پیران پر تمکین شود
راه بر بر خویش بیند خویش را | می نجوید سایه درویش را
بر سرش چون سایه درویش نیست | پس بمولی راهبر جز خویش نیست
سایه درویش از سر کم مباد | تا که هر گمره بخود رهبر مباد
گر توانی بر سرت این سایه نیست | مر ترا در راه حق سرمایه نیست
رو طلب کن سایه هادی راه | تا از آن سایه بیابی شاه راه
گر نجوئی سایه او گم شوی | باعث گمراهی مردم شوی
سایه هادی بتست اند نور بسر | کی برون آئی ز امواج خطر
اندیشه ای برادر معنوی | کوشش کن تا از پی سایه روی
گفت پیغمبر علی را کی علی | شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن تو اعتمید | اندر آ در سایه نخل امید
این سخن پایان ندارد حق گواست | تا نشود آن بنده کج از راه راست

انکه

آنکه هر شب بود دور از خواب حجاب | یکشب او را از قضا برد خواب
خواب مستولی باو شد ناگهان | که نماند قدرتی بر دفع آن

دیدن خواب آن مرد صالح او را دیدن زن بدشکلی را در خواب

فاعل مختار شد بی اختیار | زانچه بود او بر حذر گشتش دچار
خواب غفلت هر دو چشمش پر نمود | اختیار خویش حکمت حق شمرد
غفلت آمد اختیار او ببرد | حکمت آمد اختیارش در ربود
بهر حکمت از بیان مولوی | گشت جاری در کتاب مثنوی
غافلی هم حکمت است و نعمت است | تا نپرد زود سرمایه ز دست
خواب غفلت مرد صالح را ربود | بهر تنبیهش خدا سیری نمود
دید اندر عالم رؤیا زنی | گنده پیری روی زردی زنی
رو بروی وی آمد آن بدشکل زن | که منم آن تو و تو آن من
مرد صالح دید چون شکل عجوز | روی واپس کرد گفتش الحذر
من کجا و تو کجا ای پیره زال | عمر را از دیده تو آمد زوال
من ندیدم مثل تو در عمر خویش | از که باشی این زشت پریش
آنکه باشد تا ترا کرده قبول | چون نشد از دیدنت جانش ملول
شوهر تو کیست این بازگو | وز چه رو دانی مرا تو روبرو
من نیم بدکار و بابایم چنین | کی شوم مثل تو ای راهزن
پس عجب آمد مرا اندر زن | که چه نسبت هست این زن با منی
از چه رو گشتی بمن او بجنه | زهر با شهد از چه شد آمیخته
زانکه عادت کرده بود آن نیکخو | وارد است خویش کردن جستجو
آن تعجبها که او در خواب کرد | با تحسر میکنیم در روی زرد
او بکار خود با تحسر آن عجب | مینمائیم و زدی در تاب و تب
چون مجسم گردد این اعمال ما | وای بر ما وای بر احوال ما
طبع خوکی بهر ما خوکی شود | خوی سگ سگ گردد و بر ما شود
در عجب باکین سگ و خوک از کجاست | اینچنین او بجنه برما چراست
وز غضب وز شهوت ما در نهاد | شکار ابلیس در یوم التناد
آن هوا دان کبر و آن غرور | کشته حیات و عقارب در نشور
آن بیاد زد تو زند و این بگزدم | که انما هی الا اعمالکم
اندر این معنی گواه معنوی | گفته را مولوی در مثنوی
آن سخنهای چه مار و کژدم است | مار و کژدم گردد و گیرد دمت
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایه نار جهنم آمدی
اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر باشی دران روز دراز در حساب آفتاب جان گداز کاسمان را منتظر میداشتی تخم فردا ره روم میکاشتی

اندر اینجا این اشارت بس بس پس تما فریاد با فریاد رس

تعجب نمودن مرد از شکل زن و پرسیدن

و جواب زن مرد را که من صورت خواب شبم

با حریف خویش کردم جفت تا جواب مرد ران زن چه گفت

در جواب مرد پس گفت ای عجوز کز چه چیزی از چه جفتی تا بروز گر گریزانی ز من ای نیک خو پس که باشد اینکه خوابیده بگو

روی خود بر روی من بگذاشتی دستها بر گردنم افراشتی پس چرا از من تو بیزاری کنی اینچنین از دیدنم زاری کنی

این شنیده را که بغفلت خفته خود منم که در عقدم سفته منکه باشم صورت خواب شبت در چه باشد از من ذی تاب تب

عکس روی تو همه اعمال است ور نه شب آئینه آسا ساده است آنچنانکه مولوی معنوی کرده خوش اندر زاندر مثنوی

نقشهای بد که در جانت نمود میرمیدی آن از نقش تو بود پیش ترک آئینه را خوش رنگی است پیش زنگی آئینه هم زنگی است

همان زنگی که در آئینه دید روی خود را زشت در آئینه دید که چه زشتی لایق اینی و بس زشتیم آن تو است ای کور خس

پیش رو آئینه ملیا بدست هرچه باشی جمله را بنمایدت گر تو نیکی نیک بینی روی خود ور تو زشتی زشت بینی عکس خود

آینه از نیک و زشتی بری است آنچه بینی غیر عکست هیچ نیست آینه بالکل از خود ساده است او پی اظهار تو آماده است

نیست آئینه بغیر رو شنی گر کنی تف تف بروی خود کنی آنچنانکه مثنوی مولوی ساده مرآتیست ایمن از دوی

مهتدی از وی هدایت یافته نور هادی دیده در آن تافته باز منکر در ضلالت اوفتد باز بنماید زبان طعن و رد

همچنین این مثنوی شد آنچنان گرچه لایق نیست این نسبت بآن مولوی گر کو تو را حول ملازمت کین فعال این سری هم زان سرایت

نیست فرقی در میان حب و عشق شام در معنی نباشد جز دمشق اختلاف لفظ فی مابین شد اصل واحد صورتش اثنین شد

چون دو آئینه بود در پیش و پس شد ز یک صورت دو صورت منعکس باز اگر در شش طرف آئینه است عین آن یکصورتی در شش جهت است

شش جهت آئینه سالک بود منعکس گردد در آنها نیک و بد بر جهات سته عکس هر نفس از فراز و تحت و فوق و پیش و پس

گفتی

همچنین عکسش چه بر روز و شب پس نباید بود یکدم بی ادب نیست آئینه کم از این هوا تا نگیرد دمبدم عکس تو را

آنچنانکه عکس تو افتد بر آب عکسها اندر هوا داری حساب در هوا عکس تو افتد دمبدم نیست از آئینه و از آب کم

آسمانها لطف آمد از هوا او فتاده عکس بر آنها ترا اینکه هست ثابت آمد در زمین در سماوات فرقهای خود ببین

همچنین از لوح و کرسی تا بعرش هر یکی را عکس تو گردیده فرش علم حق کآمد محیط ای نیکخو اصل و فرع ثابت آمد اندر او

عکسهای خویش را ایمرد دین از مناظر گر توانی باز بین با وجود این همه عکس عجب چون نشینی روز و شب بی ادب

پس توانی با وجود این همه چند باشی بی ادب سوی همه عکسهای خود ببین ای بیحساب ثابت محفوظ اندر پیش رب

اصل تو ثابت بود پیش اله هست حق را دمبدم بر تو نگاه باز تو اندر گناهی روز و شب از حضورش غافلی و بی ادب

باز از آن غافل وجود اولیا بر تو آئینه است و مرآت صفا جنبشت ای بی ادب هر روز و شب میشود مشهود آنجا بوالعجب

تو گمان داری که واقف نیست کس حال خود را تو میدانی و بس میندانی هی هی و بیهای تو آمده مکشوف بر مولای تو

حال و فعل و نیت مشهود او است واقف اسرار پنهان مو بمو است او بحال تو ز تو داناتر است دیده اش از دیده ات بیناتر است

آنچه بر تو مخفی و پوشیده است تو ندیدستی ز خود او دیده است اولویت باشدش بر جان تو آشکارا پیش او پنهان تو

تو از او غافل نشینی او غمین میشود از غفلت تو خشمگین در حدیث آمد که ما را شد قرین دو فرشته از یسار و از یمین

بنظر رسانیدن امام هر صبح و شام اعمال شیعیان را

او زند اعمال خلقان در رقم در صلاح و زهد از جور و ستم

نامه اعمال را هر صبح و شام باز بنمایند در پیش امام شاه را آرند در پیش نظر دفتر و طومار پر از خیر و شر

از نماز و روزه و حج و جهاد از غرور و عجب هر جور و فساد جمله ثبت و ضبط در طومار شد بی تخلف از کم و از بسیار شد

چون دران دفتر شه را نظر باز بیند جمله را از خیر و شر بیند از اعمال خیری اندر آن در زمان گردد دل شه شادمان

ور ببیند اندران ظلم و ستم باز میگردد قرین حزن و غم چون ببیند نیکی شادان شود بر دعا و رحمت لبش خندان شود

که خداوند حق وراده زیاد   تا کند بر امر بهتر انقیاد   آنچنان کز فر گردد شاه   می شود عکسش اگر بیند که ماه
چون گناهی بیند او در هم شود   جان و دل خود اندرش پر غم شود   شادی و غمگینی او از حق است   نور او از نور حق چون مشتق است
حاجتش بر دفتر و طومار نیست   تا ببیند آنکه در طومار چیست   باید قدرت ز حق شد نقل آن   کتب ایمان بر قلوب مؤمنان
آنچه را بی واسطه حق زد رقم   چون قضا زو پیش میگردد نه کم   هست امضا قضا حق عمل   آن عمل که پاک باشد از دغل
آنچه حق بنوشت بر قلب امام   کی تواند خواندن آن غیر امام   چون که حق بر لوح دل زد این نقوش   بهر امضا قضا حق بکوش
چون تو مفطوری بتوحید ای پسر   پس بکو بشنو بعقب آن اثر   در صفای دل بکوش ای مرد راه   تا شود آئینه بر حالت گواه
دفتر و طومار او لوح دل است   دوری دلها ز دل مشکل است   محضر او مجمع دلهاستی   ناظر او بر زشت و بر زیباستی
جمع دلها در بر آن دلبر است   واقف او بر دل ز هر خیر و شر است   هست حق را بر دل و نیت نظر   نیست او ناظر باعمال و صور

در کافی اشاره بحدیث شریف که ان الله لا ینظر الی صورکم و اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم و نیاتکم

همچنین بر لوح دل هر صبح و شام   مظهر حق ناظر آید والسلام   لوح دل در محضر او حاضر است   او بدل هر صبح و شامی ناظر است
دو فرشته چون دو پیکند از امام   از پی تبلیغ و ابلاغ سلام   هم بکارش هست بهر او وجود   هم بنفس بنده کان دارند بود
قوه علامه و عماله لیک   هر که دارد بینشی آن نیک بود   آنکه تو اندر گناهی صبح و شام   شرم میدار و بترس از انتقام
رمز آسفونا دیده   انتقمنا بعد از آن فهمیده   زانچه ای بی شرم بد خو کرده   اولیا را در اسف آورده
رو بترس از انتقام آن کرام   پیش ازین بینند عکسش امام   البته دل تو ز عصیان و گناه   لوح دل را تیره کردی سیاه
صفحه آئینه دل ساده بود   در قبول عکس تو آماده بود   چون سیه شد روی آن از گناه   عکس تو در آئینه شد رو سیاه

اشاره آیه آسفونا انتقمنا

لوح دلها را چو آئینه دو رو است   سوی یار و دیگر رو بدوست   عکس یار و عکس دلدار از دو رو   او فتاده جلوه کر شده اندر او
آنچه می بینم عکس روی یار   عکس یار او همیشه آشکار   قلب بین الاصبعین یار است   مطلع بر یاد بر اسرار ماست
لوح نفس ما به پیش روی اوست   ناظر هر جنبش ما مو بموست   لوح محفوظ آمده در پیش شه   عکس آن لوح است بر عاکس گواه

جنبش

جنبش انعکس با عاکس یکیست   در میان این دو جنبش فرق نیست   عاکس ار شد در رکوع و در سجود   جلوه گر در عکس او شد هر چه بود
عاکس ار شد روز و شب اندر گناه   لوح عکسش رو سیه شد پیش شاه   پس بهر حالت که انعاکس بود   بی تفاوت عکس او جلوه کند
آنکه باشی روز و شب غافل ز دوست   نقشه ات عکس تو در پیش اوست   نقشه ات منقوش در لوح دل است   و اندر آن پیش ولی کامل است
شاه تو چون عکس تو دارد بدست   گر تو غافل بی ادب باشی بد است   ای برادر عکس داری بیشمار   جلوه گر منظور شه مشهور یار
عکس تو در پیش طرف شه منعکس   از یمین و از یسار و پیش و پس   صورتت چون شد بهر جا جلوه گر   پیش چشمه گشته حفاظ صور
تا که از شش جانب اندر پیش شه   جمله در رفتار باشندت گواه   الحذر در نزد حق ای کمین   کشته شاه که تو ای از دنین
تو گواه از بهر خود پیدا کنی   تا بخود در نزد حق رسوا کنی   چون شهود تست تا فقد از وجود   کی ترا حقیقت بجرح و شهود
چون فرادن شد شاه از اشاع   نیست امکانت که بر امتناع   عکس تو افتاده اندرها است   عکسها شاهد بعکس مدعاست
آنکه عکست از هزاران است بیش   چند شاهد آوری بر نفی خویش   آنکه گشتی روز و شب شاه از آن   عکس و دعوی از شهودت کشف آن
ستره و پیشه نمودی شرزی   روز و شب سر میشوی تو ای ازری   چون خودیزه رضکشتی بزرگ   تا رسد بر صاحبت نقصان بزرگ
تو نمیدانی که بر هر نیک و بد   صورت عکست گواهی میدهد   آیه تبلی السرائر را ببین   حالت خود را انکار گفود دین
آنچنانکه این زبان و دست و پی   در شهادت شاهد آیند ای کیا

در اشاره بآیه شریفه یوم تشهد علیهم السنتهم وایدیهم وارجلهم بما کانوا یکسبون

یوم تشهد علیهم السنه   چشم گردد شاهد و قوم وسنه
آنکه شاهد بس حق آری زبان   این زبان بدهد شهادت بر زبان   چون که کار تو زبان کاریستی   پس زبانت بر زبان جاریستی
دست اگر شاهد آری بر عمل   دست گوید کسب و زشتی و دغل   چون از او چشم شهادت داشتی   آنکه برآراز خلق افراشتی
تو بدان سیع زدی بر کودکان   باز امید چه میداری از آن   پای گر پیش آوری بهر کمک   گوید اول ثم اول لک
چون بدنیا بود رفتار تو زشت   چون زدی با پای زرنت تو بهشت   پس حفظ اندر حق کی چاوکی   چشم تنگ و نظر کن بر عکوس

رجوع بحکایت کردن آن زن بد شکل با مرد صالح در خواب و انشاد کردن او این دو بیت

امثال مولاك لا يرقد في الليالي فاستحيي من تيه اشكالي حالي

لا ارقدن الليالي ما حييت فان نمت الليالي فض الدهر ما بالي

عکسهای خود ببین بر شم دار / بستر ارشش ست راه اعتذار

بهر تو آئینه شد هر روز و شب / اندر آنها عکس خود بین بو العجب

روز روشن آینه و قرآن کرات / اندر آنها صورت حالات تست

دور ماندیم از حدیث حالت مرد / کو تعجب آن زن بدشکل کرد

گفت پس با مرد آن بدشکل زن / که منم خود صورت خواب تو من

خواب شب صورت گرفت ای باشعور / تا که شد با شدت یوم نشور

شد در این شب خواب تو صورت بزرگ / که منم الصورت ابمرد برگ

در چنین شب خواب قوای بیگ برد / و واکرده قبیح و روی زرد

و ارشاد کردن او نظر بدست آن جلوه نمودن حوریان و گفتن یکی از ایشان بمرد صالح

نحن الليالي اللواتي كنت تسهرها تتلو القرآن بترجيع وترتيل

نحن الحسان اللواتي كنت تخطبنا جوف الظلام بلوعات وزفرات

ابشر فقد نلت ما ترجوه من ملك بر يجود بافضال وانعامات

خواب تو روی واکرده قبیح / که کجی تو بی بودم ملیح

پس دو بیتی خواند ز لحن غریب / کز شنیدن درد افزود عجب / که بنالا زحق کن ای یار کیش / تا بگرداند و ابر حال خویش

از تو روی من قبیح و زشت شد / نور من از نار تو انگشت شد / تو ز بیچارگی نکو کن حال من / ور نه شبها کرده ات امثال من

رنگ کن خاب تو نکو کن روی من / ظلمت روییم نبه بر روی من / خواهرانم بین بصبح و دلال / رنگ مهر و مه درخشند و جمال

پس اشاره کرد آن زن بر یمین / گفت آنسو را چه منی به بین / مرد چون رو کرد اندر راست / دید کان حوریان خوش لقا است

نیکه و نیک و نیکو زشت / پیش ایشان رشته حوران بهشت / جمله با وجد و طرب با چنگ رود / با تغنی با ترنم با سرود

بانگ بر زد زان میان یک حور رود / کز بشارت باد ت ابمرد نکو / بالنعیم ابشر فقد نلت تمنی / ان ورت این حوریان حو حق

بهر تو رد خات جنات نعیم / شد مزین با دران کرد و نعیم / شاد شو که ما لیالی تو ایم / چون صدف بر لالیان تو ایم

هر شبی را که تو احیا کرده / حوری ایجا دو پیدا کرده / جمله آن شبهای پیدا آری تو / شد مجسم بهر غمخواری تو

چون

چون تو را شب زنده داری کار شد / جلوه گر حوران خوش رفتار شد / در دل شب ناله و افغان تو / صوت قرآن دیده گریان تو

ذکر و فکر و گریه و آه و نفیر / بهر تو انجمله شد صورت پذیر / در دل شبها تو با آه و فغان / خواستگاری کرده این حوریان

پس بشارت مر تو را ای نیکخو / که رسیدی بر امید و آرزو / آرزو یت گرچه وصل یار بود / لیک در پی این کرامت و نمود

کعبه بودت اصل مقصود و مراد / با تبع سیر مدینه دست داد / باز بما گوش دل تا بشنوی / شاهدی خوش از زبان مولوی

قصد از معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک رو نمود / آن زن بدشکل بودت خواب شب / که ز دیدارش تو را آمد عجب

حوریان شبهای بیداری تو / آن ز مستی و این ز هشیاری تو / چون تو را گردد مجسم نیک و بد / پس خود عبرت بگیر از حالات خود

چشم از لذات جسمانی بپوش / رو پی لذات روحانی بکوش / خواب غفلت قالب را لذت است / لیک زد قلب لعنت ذلت است

لذت تن ذلت جان آمده / لذت جان وصل جانان آمده / لذت از ذلت همی باید شناخت / تا نهی فرقی میان بر دو باخت

عارفان کین هر دو را سنجیده اند / لذت اندر ترک لذت دیده اند / چونکه ذوق ترک لذت یافتند / در پیش از جان و دل بشتافتند

ایکه باشی در پی لذات تن / حسن جان کی یابی از وجه حسن / مرد آن باشد که سازد مبدلش / کز خیال لذت آید بر دلش

انکه عشقش رهوا غالب شود / از خیال لذت او تایب شود / در خیالش بگذرد از آب سرد / گرم بر رکش شود آزاد مرد

اندر این معنی اگر خواهی گواه / اینحکایت گوش کن ای مرد راه

آمدن شیخ سری سقطی خدمت شیخ جنید بغدادی و گریه نمودن و سبب پرسیدن شیخ

شیخ کامل آن سری پاک زاد / کو بدی سر حلقه اهل وداد

آن مجرد مرد از بند و قید / روزی آمد خدمت شیخ جنید / شیخ دیدش دیده با شد اشکبار / گفت ای یکیک یا فقرا لکبار

از چه رو بر روی تو جاری سرشک / ای بعینت عین گوهر ریخت اشک / ای گل خندان تو گریانی چرا / لب بگشا چون غنچه بر گو ماجرا

سر این دلسوزی خود باز گو / با طبیب محرم خود راز گو / در جواب شیخ او بگشود لب / گفت بنموده سری سری عجب

گفت بنمودی چه سر ای سری / سر چون ز نیت کار هر سری

جواب دادن شیخ و حکایت کردن خواب خود را

ستر تو حکایت از ستر نهان   ستر خود را ابری نما یان   شیخ لب از جوابش بر گشود   گفت خشم دوش بس تاف نمود
آمد و گفت ای پدر کرم از شتاب   وا زنف گرما تو نی در تو تب   آب گرم آمد ز گرمی هوا   چون کنی تو نوش آب گرم را
بخش از سوزی و را اندوالکرم   تا که کوزهٔ آب را بالا برم   دفکنم در شاخه اش نرم و سبک   بلکه گردد از نسیمی آن خنک
چونکه بس بنمود الحاح و نیاز   خود اجازه دادم او را و جواز   پس مرا اندیشه شد در نهان   که چه گردد سرد خود نوشم از آن
گرچه مشغول زبان بر ذکر بود   لیک آب سردم اندر فکر بود   ناگهان چشم مرا بر بود خواب   دیدم اندر خواب خیلی بیتاب
نازل آمد حور از اوج آسمان   طلعت زیبا منش حوران جنان   از جمالش گشت روشن شام تار   برد از دل صبر و آرام و قرار
گفتمش از کیستی ای ماه رو   راز خود را باز بنما مو بمو   گفت از آنم نیست کار هر سری   خود مرا بگذار و بگذار ای پری
فرار آنم که نخواهد تا بروز   او نباشد فکر آب سرد کوز   می نیابد وصل ما ای نیک خو   آنکه دارد فکر نوش آب سرد
چون شنیدم زود جستم ز خواب   در هوای کوزه رفتم با شتاب   برگرفتم کوزه و بشکستمش   تا نباشم بیش از این در کمش
ای نوای کوزه تو این تن است   کوزهٔ تن لایق اشکستن است   آب آن آمال و رنگ و آرزو   رو بریز این آب و بشکن این سبو
تا بکی در فکر آب و کوزه   چون گدایان چند در دریوزه   وصل جانان کی بیابد آنکه او   باشد اندر فکر آن جانی سبو
آبروی جان همی ریزی شتاب   تا نماند کوزهٔ تن پر ز آب   هست آب آب روی وصل دوست   کوزه اندر پیش دریا کی نکوست
چون یقین داری که بر دریاستی   کوزه است بر دوش همت سست پی   گر یقین داری که دریا پیش روست   لایق بشکستن است این نوبت
چون یقین حق الیقین شد آنچه بود   پیش رو بینی تو دریای وجود   کوزه را ریزی بدریا با شتاب   قطره را فانی کنی در بحر آب
هستی خود فانی نما از بهر دوست   زانکه هستی دو عالم حق اوست   غیر او کی مستحق هستی است   هستی بیدوست عین نیستی است
داوری الحق که حق داور است   داوری تسلیم داور خوشتر است   هست داور آب و همت آب از آب   بگذر از خود مار سیه در بحر آب
در که سنگ داری بیان دریای آب   رو سبو بردوش خود کش با شتاب   مخبر صادق ترا داده خبر   که بدریا میرسی در این سفر
از

گر تو نشنیدی بیا بشنو کنون   آیهٔ انا الیه راجعون   مبدئت او منتهایت نیز اوست   ابله است آنکس که حق بشنوست
کوزه بشکن بار خود بنما سبک   چون سری بگذار از آب خنک   هر دو ره با آب سردش کار نیست   لذت او جز وصال یار نیست
العطش گوید دل و جان با عطش   منقطع از آب سردی که شدش   تشنگیش می گردد منطفی   جز بوصل بحر مواج و صفی
پس نباید در عاشق راز دوست   هر خیالی که بغیر وصل اوست   آنچنانکه گرد آب کوزه دور   چون سری بشنی خلیل از حضور
آنکه وصل یار داری در خیال   یا ز لذت سازدت دور از جمال   پس عجب باشد عجب باشد عجب   طالب وصل الهی لذت طلب
کذب باشد دعوی آن راه رو   کو کند دل را بلذتها گرو   هر که وصل یار جوید در داست   و آنکه لذت جو بود بیدوست
وصل اصل لذت عاشق بود   وصل عذرا لذت وامق بود   نا تواند در فکر لذات شیء   کی کشد بر تو از جانان رو رنجی
وصل اصل زندگی سالک است   بیخیال وصل سالک هالک است   مرگ سالک هجر یار معنوی است   آنچنانکه در کلام مولوی است
زندگی بیدوست جان فرسودن است   مرگ حاضر غایب از حق بودن است   بعد از لذات باشد قرب دوست   زندگی و لذت عاشق بدوست
گاه سرمستی است ساقی زان شراب   که جنون آرد خرابم کن خراب   زان شرابی ده که سرمستم کند   بی سر و بی پا و بی دستم کند
زان شرابی ده که افزاید جنون   فارغم سازد ز قید چند و چون   خرم آمستی خوش اندوا نکی   که دهد از خویشتن بیگانگی
ساقیا سرگرم کن از باده ام   که کنون بهر جنون آماده ام   موسم دیوانگی شد هین بیار   زان کهن باده که آمد نو بهار
نو بهار است و سر سودای یار   و این جنون گل بکشید در بهار   نو بهار است و جنون کرده اثر   سنگ کین دیوانه شد دیوانه تر
عاقلان را عقل پا بند عقال   عاشقان را عشق آمد پر و بال   بال و پر از قید و بندم رهاست   از دو صد عقل این جنون بهتر است
چون نشد در خفا دیوانگی   هست این دیوانگی فرزانگی   ای بسا دیوانه عقل آفرین   کز عقولش بر جنون شد آفرین
آنچه خوش اندیوانه بی واهمه   که خدا دارا و بعالم همه   باز دیوانه شدم زنجیر کو   سلسله اندر خور این شیر کو
در خور من سلسلهٔ تدبیر نیست   لایق این شیر هر زنجیر نیست   هر چه غیر از عشق زنجیری است   لایق بدریدن و اشکستن است

بس نجیری مرا چو عشق در دست حلقه‌های عشق بر حلقم نکوست
عشق اگر بر دست روباهی مرا غل کند بد هر روا باشد روا

چونکه من مغلول عشقم باک نیست غیر عشقم هیچ در ادراک نیست
گر بدست دو بهی چندم اسیر عشق در زنجیر بنموده اسیر

ورنه روبه را نه الحق است کید که نماید شیر را خود صید و قید
عشق بر بسته است دست و پای من داده اندر دست ابناء زمن

من اسیر عشق و این دو به روشان (?) میک شدم بهر بوکش کشان (?)
عشق آورده مرا در قید و بند دور من حلقه زده روباه چند

بنده و مملوک عشقم ای عجب مالک من گشته قومی بی ادب
چونکه من مملوک عشقم دلخوشم گرچه مشتوق بر بحر آتشم (?)

من که ننگ عالمم و مغلول نیز در تماشی آدم برا تمیز (?)
هست از ناموریم اندر طلب گر نیا موزم از آن زن من ادب

من نکردم عشق کار سرسری چون شنیدم این حکایات از پری

دیدن شیخ ششتری رضی الله عنه کنیزک مغلوله را

گفت دیدم یک کنیزک همچو صید دست و پا مغلولش اندر بند و قید
دستها اندر گردنش بسته شده پا ز قید و کنده اش خسته شده

مالکش زنجیر حلقه ساخته همچو گیسویش بحلق انداخته
آنکه صد دل بسته در خم کند بیدلی بر بسته اش در قید و بند

از بد که بود صد مردش اسیر بسته با دردی بزنجیرش خوشتر (?)
دستهای خوب تر از شاخ گل هر دو را بر گردنش بنموده غل

خواجه اش صیاد و او را ور ایش (?) استیاد بسته محکم صید خویش
پس بگفتم مالکش را کز چه رو کرده غل این کنیزک را گلو

گرچه مملوک تو باشد این کنیز خلق حق است او به پیش حق عزیز

سؤال شیخ از غل و زنجیر کنیزک و جواب گفتن مالک

ظلم بر مملوک کی باشد روا زیر دست خویش را رحمی نما
در غل و زنجیر مپسند این اسیر خوش نبود زنجیر و غل ابا اسیر (?)

گی تواند از تو او بر کیش (?) یا براتب حیثه المتحیر (?)
ضعف او مانع بود از این خیال نیست دیوانه گرچه باشد چنین غزال (?)

باز بر گو گر چه او را بسته خاطر از این قید و بندی خسته
خواجه اش گفتا که او دیوانه است از خود و بیگانه زکی بیگانه است

را اختلال عقل او دلخون شده تو نگو لیلی که او مجنون شده
لایق دیوانه جز زنجیر نیست جز غل و زنجیر او تدبیر نیست

عقل زاید آمد و غالب جنون کرده‌ام مغلول مجنون را کنون
عقل حاکم شد که مجنون را ببند پای او در قید کن دستش ببند

تو چه پرسی عاقل فرزانه را گرچه بستی محکم این دیوانه را
بند بر دیوانه بنمود بسند (?) عقل میگوید که هستش بند بند

آری آری عقل ابناء زمان حاکم آمد اینچنین بر عاقلان
دیده معکوس بین دارد خلق جهل خود را عقل بنماید بخلق

شاهدی خوش از زبان مولوی باز شد مشهود اندر مثنوی
جاهلان سرور شدند و زیر (?) عاقلان سر را کشیده در گلیم

در زمانه عاقلان بی سرور از جهل خویش بیدار اند نور (?)
در غل و زنجیر عاقل را کشند بسته بس عقل آفرینان را ببند

خلق از عقل و خرد بیگانگان عاقلان را بسته چون دیوانگان
ای تفو بر عقل و بر ادراکشان کز حقیقت نیست ادراکشان

ای تفو بر عقلهای هیچ هیچ کز حقیقت می نبرده هیچ هیچ
عقل را تقلید میدانند بس غیر خود عاقل نمیدانند کس

اندر این معنی در تحقیق سفت مولوی در مثنوی خویش گفت
خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

از خرد بیگانگان از مرد و زن عاقلان را گشته حجت طعنه زن
کرده تقلید و هوا را دین خود طعن در رد عاقلان آئین خود

جمله را انکار باشد افتخار اهل حق را خار میدانند خوار
بسکه در تقلید رنجیده اند قتل شان کردن که واجب دیده اند

اندر اینجا گوش کن این سرگذشت ناصر خسرو بشهر آمد ز دشت

حکایت ناصر خسرو با مرد پاره دوز

کفش پاره بودش آمد پای سوز تا در دکان مردی پاره دوز
کفش بستان کفشم از دوزی نیاز (?) مزد خود بستان که راه هست دراز

بر گرفت و شد مشغول آن شور شیخی در راست شد ناگهان
بهر پرسش بر زمین بنهاد کفش راست شد استاد بر دستش درفش

ناصر خسرو دلیل استاد (?) تا که رفت و باز آمد دوستاد (?)
بر درفش قطعه از گوشت بود پیر پرسیدش چه غوغا رو نمود

گفت کردی ناصر شد دچار (?) مومنان کردند او را پاره پار
شکر بر گشت و فیض رفیق تا رساندم خویش را بر او رفیق (?)

من هم اندر حول گشتم شریک شد مساعد بختم و اقبال نیک
بد جهاد اکر دولت نصیب قسم (?) وز غنیمت نیز نصیبی یافتم

بر گرفتم من از او این گوشت را تا بقرب حق بیم از آن رضا
شیخ چون بشنید و دید آن ماجرا گفت خوش تر آنکه بشناسد ورا

گر شناسد خود ورا پس چون کند در زبان غلطانم اندر خون کند (?)
جرم من آنکه راه حق پویان شدم ناختم بگشت چه حق گویان شدم

انکه بشناکردم این قیل کرد / گر شناسد خواهم بردار کرد / حق آن خفته دین جود کادم / گر نیم منصور اینک ما حرم

میشناسند و بدارم میکشند / جای آن منصور را برمیکشند / عقل و دین حق باشد اینچنین / اند و صد لعنت بر این آئین دین

مرد حقی هرکجا آمد پدید / کشته شد چون مرد معصوم شهید / پاره دوران از تعصب خون کنند / تا زبیشان انبیا ان چون کنند

زان سبب مردان حق غرب طلب / کشته اند از انبیا گروه بی ادب / بلکه تا این خلق کمتر خون کنند / عاقلان را نام کم مجنون کنند

راین سخن عزت کرینم العزیز / تا که بالک چه شد حال کنیز

رجوع بحکایت کنیزک مغلوله وانشاد او این اشعار را

آن سخنها چون رها لکه تکرد / آن کنیز از آتش دل چون کرد
معشر الناس ما جننت لکن / انا سکرانة و قلبی صاحی

حلقهای چشم او پر آب شد / در سخن بی طاقت و بیتاب شد
اغللتم یدی ولم آت ذنبا / غیر جهدی بحبه و افتضاحی

برسری بنمود چشم و سکرتب / دیده را پر آب کرد و پس گریست
انا مفتونة بحب حبیب / لست ابغی عن بابه من رحیل

چونکه تحقیقا ماهای زار کرد / بعد از آن انشا و این ابیات کرد
فصلاحی الذی زعمتم فسادی / و فسادی الذی حسبتم صلاحی

ای جماعت نیست اندر من جنون / مست یارم هی چه خوانید ام فسون
ما علی من احب مولی الموالی / وارتضاه لنفسه من جناح

دست و پا بربسته اید ام بیگناه / که گناهم هست جز عشق اله

حیرت شیخ و مخاطبه کنیزک با او و مدهوش شدن

من شدم معشوق حب الحبیب / که بجز او نیست بر دردم طبیب

هرچه دانید ام صلاح آن شد فساد / هر فساد از صلاح از وداد / پس سری کو دید شد مبهوت او / دل بشد از دست و جان مبهوت او

سوخت دل بر حالت آن یکجان / که بشد تر دامنم زاشک روان / آنچنان گریه گره شد در گلو / که بکلی بست راه گفتگو

انکه بک چون چنانم دید کیش / یک دو ستری خویش را سر از نهفت / اسم و کیف و صفات بیش کرد / مات ماندم عقل و هوشم حمله برد

شد غلام انکه گرک جان من / همچو صنعان عشق او ایمان من / کرد بر من کشف اسرار رموز / که سری سیری ندید ستی هنوز

منقلب حالی تو از سر صفت / تا چه باشی در مقام معرفت / ایکه از درک صفت مجنون شدی / کو شنو تا انشئی از مولوی

بار دیگر آلوده چون مجنون کند / صاف اگر باشد ندانم چون کند / زاتش دل چون خروش از جوش شد / گفت لبیک آمد و پس بیهوش شد

بعد یکساعت که باز آمد بهوش / در مناجات آمد و آه و خروش / روی دل بنمود بر دادار راز / گفت شوقی چند حالی از نیاز

کر تو پوشانیدی ام مولای من / ز آب وصل خویش بر بالای من

بیهوشی کنیزک وانشاد کردن این اشعار را

آن خیالات پریشان از هوا / جمع شد چون دید دل روی ترا
البستنی ثوب وصل طاب ملبسه / فانت مولی الوری حقا و مولائی

اهل غم را آب نیکو بر هم زد / چون کند آنکس که از آتش غم رست
کانت لقلبی اهواء مفرقة / فاستجمعت مذ رآك العین اهوائی

دل بحال از آفت و بلا رست شد / هیتم ... آفات شد
من غص داوی بشرب الماء غصته / فکیف یصنع من قد غص بالماء

جان و دل از شوق شیدا آمده / عشق بر سر سویدا آمده
قلبی حزین علی ما فات من زللی / والنفس فی جسدی من اعظم الداء

از تو سوی تو کنون با ناله آه / آمدم آمد و بت بر در عذر خواه
والشوق فی خاطری منی و فی کبدی / والحب منی مصون فی سویدائی

اینو واقف بر دل دکر از اول / ای ترجمان دل و دلدار دل
الیک منک تصل الباب معتذرا / وانت تعلم ما ضمنه احشائی

مکالمه کنیزک مغلوله با شیخ

چون مناجاه کنیزک شد تمام / گفت گفتم ای کنیزک نام

در جوابم گفت لبیک ای سری / ایکه داری بر خلایق سروری / گفتمش برگو باول کز کجا / وز ره اثنا شناسی ام لقا

از کسی نام سری بشنیده / یا ورا در جای دیگر دیده / داد پاسخ مذ عرفت ما جهلت / لا انقطعت یا سری مذ وصلت

ما عرفت مذ خدمت سیدی / یا سری لا تنظر الفرق بیدی / تا شناسا آمدم الله را / میشناسم طالبان راه را

تا شدم من آشنای درگهش / میشناسم آشنایان رهش / جا ماهم من لیک هر بیگانه را / تو نکو دیوانه هر دیوانه را

جان چه با جانان جان بیگانه شد / عارف هر عارف و ار ... شد / جان من جان تو را آنچه شد / زانکه خوانده نقش ارواح جنود

القیشی ارما تعارف ائتلف / ما تناکر اختلف / چون بعرفان جانها موصوف شد / در صفت این عارف معروف شد

بلکه باشد بین جانها اتحاد / کاشنائی اتحاد آمد و داد / اتحادی بین جانها از ازل / بود و باشد آشنائی لم یزل

گر نبودی اتحاد اندر میان / پس نبودی آشنا جانی بجان
آشنائی خود دلیل وحدتست / پس والفت کاشف از سنخیت است
در حدیث آمد که هر کس از ناس / از انیس و از مصاحب میشناس
هر که را خواهی شناسی رو ببین / با که باشد از دل و جان همنشین
میل و رغبت با چه اشخاص بود / کان مقام و رتبه خاصش بود
رغبت و الفت خود از جنسیت است / جذب جان جان را هم از سنخیت است
پس جانها هست جذب معنوی / شد بدان شد کلام مولوی
ذره ذره کندر این ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
جنس سوی جنس خود دارد شتاب / چون شتاب آب جو بر بحر آب
سوی دریا کوشش این آب جو / زان بود که منبع است و اصل او
کوشش عشاق شد از بهر وصل / زانکه هر شیئی است راجع سوی اصل
آنکه سوی اصل خود پویان آمده / کی ز دل از وصل پشیمان آمده
متحد گشتند جانها وصل جو / از دل و جان متصل الوصل کو
چه وصل واصل را چو یابند / عین نفس یکدگر جانها شدند
ای سری چون جان تو جانان من است / گر تو نشناسم ز نسیان من است
من ترا از روح نشناسم ای بری / که بود انسان بنفس خود بصیر
پس جانهای اتحاد معنویست / آنچه که در بیان مولویست
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ... چرا
تفرقه برخیز و شرک دوی / وحدت است اندر وجود معنوی
تو منی چون وحدت آمد در وجود / نور یکمهر از دو جا شد در شهود
گر بنسبت مختلف آید صفات / اختلافی نیست جانها را بذات
عارف و معروف ز یک نسبت / که موحد را در این معنی شکیب
هست جانها را بمبدء اتصال / متحد خوش متصل اندر وصال
اندر این معنی گواه معنوی / شاهد و مشهود شد از مولوی
اتصالی بی تکیف بیقیاس / هست رب الناس را با جان ناس
این سخن پایان ندارد ای عزیز / تا سری دیگر چه گفت آن کنیز
گفت آن جانها تورا از جان غلام / بر که عاشق گشته ای بی ننگ و نام
گفت بر آنکس که خود بر ناشناخت / از عطا و از نعم ما را نواخت
عاشقم بر آنکه در دل جا نمود / داد مانی از خود سرمایه وجود
گفت پس مشغول گشتی از چه رو / کیست قید و بند هم بود و بگو
گفت میدان اسیری قوم حسود / کرده مشغولم چنین اما چه سود
غافلند از قید و بند بنده کی / هست این دل مرده گان را از رگی
بنده عشقم به بند و قید عشق / صید عشقم صید عشقم صید عشق
آنکه ره غافل از بند نهان / بسته اندم باز بر قید گران

منکرا

سنگ سیرم عارم از زنجیر نیست / با اسیران هوا اندر چه چیست
آنگه کنیز این گفت و ناله کرد / زانکه خونین رخ چو باغ لاله کرد

صیحه زدن و مدهوش شدن کنیزک مغلوله

صیحه زد و باز مدهوش او فتاد / پس برآمد شیخ را آه از نهاد
که مکرر از جذبه کرد او وفات / شاه عشقش رخ نمود گشت مات
شد زمانی تا که او مدهوش بود / نطق از مدهوشیش خاموش بود
بعد چندی چونکه باز آمد بهوش / ز آتش دل دیگ آسا شد بجوش
آمد او با ناله و فریاد باز / کرد این اشعار را انشا و باز

بهوش آمدن و انشاد کردن کنیزک این اشعار را

جوهر گوهر چون ظهور اجنب شد / مست کردید این دل و بیتاب شد
لیک از بیم فراق دوستان / سیل خون آید بدیده از دیده روان

قلبي داء الى الاحباب مرتاحا / سكران من راح حب بالهوى بالحا

ای بسا گریه گشت مفتاح وصل / ناگشاید فرجها را سوی اصل

يا عين جودي بدمع جوهم فرب دمع الى الخير مفتاحا

ای بسا دیده که چون بید خشش / گریه در باب وصل ساز و مخلص

وهب عين راها الله باكية بالخوف منه تنال الروح والرحا

بنده مسئول خوش از فرط گناه / پیش شاه خویش چون شد عذر خواه

لله عبد حتى ذنبا فاحزنه نساء يبكى ويبدى الدمع سفاحا

سینه چون مشکوة و دل مصباح نور / سکینة الله نور از ذی ظهور

مستوحش خائف مستيقظ كانت في قلبه للنور مصباحا

خواهش نمودن شیخ از مالک به برداشتن غل از کنیزک

پس بری گوید چه قدرش با قسم / زد بسوی مالکش بشتافت هم
گفتم او را نیست مجنون این کنیز / بلکه پیش حق لبیب باشد عزیز
عاقل است و بلکه جوهر عقل اوست / بر چنین دیوانه از حق آفرین
عقلها شد واله و مجنون او / هوشها خود سبزه و مفتون او
او اگر دیوانه است امرد راست / راست بر گو در جهان عاقل کجاست
آنکه انگیزه مقید ... آمده / معنی عقل مجرد آمده
پس تو مطلق سازش از قید گران / زانکه عقل آمد مجرد از غلال
بهر حق بنمای مطلق این کنیز / گرچه قید او بود مطلق نیز
گر بصورت صورتش باشد سیاه / معنیش شد طعنه زن بر مهر و ماه
تو مبین بر صورت ای صورت پرست / ظرف و من گر می وحدت مست
از می توحید پر شیشه چه خم / تو مکن با صورت خم اشتلم
در طلسم صورتش گنجی دفین / گنج معنی از طلب صورت مبین
زشتی صورت مبین ای گنج یاب / گنج میجو اندر این کنج خراب

ایکماندر دام صورت مانده غافل اندر جنک حضرت رانده رو بصورت سوی حضرت رفته واز کلام مولوی بیجو کواه

ای بسا کس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد مد بصورت جدا از جنس بشر رخش از کوه بشر اتیه بشر

کی بشر را اینقدر پایه بود کو ورا اجسام بی سایه بود کر ز جنس بشر کو سایه اش قاب قوسین است کمتر پایه اش

کر بشر کفتند خود را انبیا بکذر از صورت بسوی معنی بیا شد فنا و فقر معنی بشر معنی الفقر فخری منکر

هیچ نی آمد بشر از خود تهی نیستش از هستیء اصلا آکهی خوش بوصف الفقر معنوی می سراید مولوی در مثنوی

چون فنایش از فقر پیرایه شود او محمدوار بی سایه شود نیست از خود باشد و از دوست حی شد بشر جان وی از وی حی

چون عبودیت بشر را آمده پس ربوبیت ورا مظهر شده در رسالت بنده کی حب استباق فاستبقوا الخیر الخیر الوفاق

اشهد ان محمد عبده در تشهد پس رسوله باز کو نیستی را خود هستی کم نکر بنده کی آزادی آمد در بشر

بنده کی زان بنده را اولی بود کو محقق جوهر مولی بود پس بصورت هیچ منما اعتماد از در معنی در آ بنشین شاد

وان ولی را تو بصورت کم نکر کم نکو خود را بشر او را بشر کوش کن از مولوی سکر لطیف کین نظر کرد است ابلیس لعین

چون بصورت بنکری اینجه سنک چون نمایی کین سیاهی چند تک خود بصورت کر کمک آمد سیاه لیک پر دن ارز است اشتباه

اینچنین پابان مدار والعزیز بهر حق بردار زنجیر از کنیز بنده است و نیست زنجیرش روا خاصه این بنده که شد قربان روا

پس اجابت کرد مالک از زبان

برداشتن مالک زنجیر کنیز را و مخاطبه شیخ با کنیز

کرد آزادش ز زنجیر کران

باز کفتم با کنیزک رات شو هر کجا خواهی ره خود کیر و رو کفت باشد ابیری از تو عجب که مرا پنداری ای شان بی ادب

کو مرا آن اختیار رد کرد قر کز در مولی روم جای دکر بنده ام من روی آرم در کجا بنده را باشد خود شد التجا

رو کجا آرم ز مولایی که او باشدم از من چه خوش رو برو حیث مالی غیر مذهب والطریق این ابیات مذهب ار رفیق

ابیری هستی تو پیرور هما غیر راه او مرا راهی نما ده فشانی جز در کهش بر فردی تا شوم داخل در آن در ابیری

من بهر در که شوم درکاه اوست خود بهر راهی آن راه اوست بندهء مملوکم و مولای من کرده مملوکم ربندهء خویشتن

من که عبد عبد مولی آمدم زاختیار خویشتن لا آمدم بنده را کی باشد از خود اختیار شد زمامش در کف تقدیر یار

بنده کارا نیستی اولی بود زانکه هستی در خور مولی بود تابع هستی بود هر اختیار بنده را شد افتخار از افتقار

زان سبب این بنده خاص وود و مبدم الفقر فخری می سرود بنده کی و نیستی فخر من است بنده را بی اختیاری روشن است

باغل و زنجیرم اندر بند کی چون کشد مولی زهی فرخنده کی من ز بند بنده کی سر کشم چون چنین مولی رضا باشد خوشم

چونکه مولا هم پسندد این چنین شاد باشم نیستم اصلا غمین بنده کی بندکانم عار نیست چون رضایم جز رضای یار نیست

چون سپردستم بمولی جان و تن

حکایت اوردن کنیزک بخدمت شیخ سری

در کذارم از اراده خویشتن

این حکایت کوش بنمای سری تا ز حال بنده کان خوش بو بری مشتری شد خواجهء در خوانده از قضا روزی مبارک بنده

بهر پرسش کفت با مسکین یا سنبه قال یا مولای ما سمیتنی کفت بر کو نام خود را ای غلام کفت از خود بنده کار انیست نام

کفت خواجه باز کو نام تو چیست کفت نام بنده غیر بنده نیست بر من آن نامی که تو بنهی رواست ور نه خود این بنده را نام از کجاست

بنده کارا نام از مولی بود زانکه مولایش بجان اولی بود شد مبارک نام بنده از زبان که بکوید خواجه او را کی فلان

کفت خواجه چیست صنعت مر ترا کفت انکاری که فرمایی مرا بنده ام من کار بنده بندکیست بنده را جز بنده کی خود کار نیست

آنچه فرمایی بجان فرمان برم نیست جز این کار کار دیکرم کفت تا کولت چه میباید همی کفت یا ذا طعمتنی یا منعمی

بنده بر درکه چه سک شد پاسبان خواهش نان نیست خواهی استخوان استخوانی کز در مولی بود بنده را بهتر ز صد حلوا بود

کفت ملبوست چه میباید بتن کفت آنچه کی که پوشانی بمن بنده را مولی چه پوشد لباس به ز اطلس باشد او را باشد پلاس

کفت تا کر خود ایکمال عیار نه اراده داری و نه اختیار کفت آری چه اراده بنده را با وجود مالک فرمان روا

کر اراده باشدش پس بنده نیست هیچ او در بنده کی پاینده نیست بنده کان از عزم خود فانستند صاحب میل و اراده نیستند

رسم و راه بندگی هست این   بندگان را این بود آیین و دین   اسیری هست حال بندگان   که ندارند اختیاری در جهان
پس من از مولی کجا رو آورم   جز رضایش نیست راه دیگرم   ای فزائی قصه را کوتاه کن   بندگی آموز و قصد راه کن
بنده باش و روی نه در بندگی   تا ز مولی نوبت سر بندگی   بنده باش و اختیار از کف بهل   تا نباشی بر در مولی خجل
چون که تو ناموختی از آزادگان   بندگی آموز پس از بندگان   بندگی ناموختی چون از امیر   از غلامان دگران یاد گیر
از امیر و بنده گفتم قصه   تا بری ای بنده زان هم حصه   حاصل الامر بندگی رنج است و تاب   اعلم ان الله یجزیک الثواب
صورت این بندگی گر رنج شد   معنیش خود گنج اندر گنج شد   گنج هستی را اگر جوینده   پا به اندر نیستی گر هستی
از عبودیت مشو غافل چنین   که ربوبیت در آن باشد دفین   معنی این بندگی آزادی است   وانکه از آزادیت نماید هادی است
بندگی بنما و آزادی ببین   مهتدی شو سایهٔ هادی ببین   بندگی را گر همی دانی سبیل   سایهٔ هادی تو را گردد دلیل
پس تو هم سایهٔ هادی راه   وز بیان مولوی بشنو گواه   سایهٔ حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود
عقل و هوش من از اینجا دنگ شد   نکتهٔ باریک آمد و رنگ شد (?)   هست هر جوینده یابنده و لیک   بنده را بی اختیاری بود نیک
سالک بی اختیار اندر طلب   پس چه جوید تا چه یابد ای عجب   بی اراده گر ز خود باید مرید   پس مرید بی اراده خود که دید
بنده را بی اختیاری گر نکوست   پس چه جای جد و جهد و جستجوست   بی اراده بنده گر فرخوانده شد   پس چسان جوینده و یابنده شد
چونکه دیگر دید کفش این   آن دلیل و هادی آگاه من   بی اراده چون ز خود شد آن مرید   ره برید و بر مراد خود رسید
بی اراده بودن است عین مراد   آمد اسیر شاد او عین رشاد   بی اراده در طلب بشتاب بیش   جستجو هست عین خاص بیش
شخص ذاکر چونکه یا الله گفت   ان بیایش گشت با لبیک جفت
عین لبیک است یا الله او   مقصد و مقصود او شد راه او
اندر اینجاش هدی از مولوی   گشت خوش مشهود اندر مثنوی

در بیان آنکه مرید را اراده از خود نیست بلکه اراده او عین اراده مراد است با استشهاد از کلام مولوی معنوی قدس سره

اینکی

اینکی الله میگفتی شبی   تا که شیرین گردد از ذکرش لبی   گفت شیطانش خمش ای سخت رو   چند گویی آخر ای بسیار گو
این همه الله گفتی از عتو   خود یکی الله را لبیک کو   می نیاید یک جواب از زیر تخت   چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خضر را در خضر   گفت هین از ذکر چون واماندهٔ   چون پشیمانی از آن کش خواندهٔ
گفت لبیکم نمی آید جواب   زان همی ترسم که باشم رد باب   گفت خضرش که خدا گفت این بمن   که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست   وان نیاز و سوز و دردت پیک ماست   نی تو را در کار من آورده ام   نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد (?) آن پای تو   ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیکهاست
پس مریدان را اراده از حق است   هر اراده زان اراده مشتق است   حق مرید است و اراده حق از اوست   زان اراده سالک اندر جستجوست
بی اراده چون ز خود آمد مرید   او ز حق آمد مرید و ره برید   زاختیار خود چه او بیزار شد   اختیارش اختیار یار شد
چون ز خود بی اختیاری کار ماست   اختیار یار ما مختار ماست   تا ملایم نیست جذب یار ما   اختیار اوست خوش مختار ما
گر بصورت هست ما را اختیار   نیست از ما هست آن از جذب یار   زاختیار خویش خوش بانیستیم (?)   خود از او هستیم و از خود نیستیم
چون رضای او غذای جان ماست   عالم اندر حکم و در فرمان ماست

ایضا استشهاد از مثنوی مولوی در این معنی

خوش سراید مولوی معنوی   این حکایت باز اندر مثنوی   گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان   سیل و جوها بر مراد او روند   اختران زان سان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو بکو   هر کجا خواهد فرستد تعزیت   هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او   ماندگان راه هم در دام او   هیچ دندانی نخندد در جهان   بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ   بی قضای او نیاید هیچ مرگ   بی مراد او بجنبد هیچ رگ   در جهان راو ز سرتا تا تمک (?)
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این   این و صد چندانی ای صادق و لیک   شرح کن این را بیان کن نیک نیک

انجالش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد جان عام
گفت این باری یقین پیش عالم
که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی می نیافتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان تخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش وی از آن شاه غنیست
در زمینها و آسمانها ذره
پر نجنباند نگردد پرّه
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد جلدی نیست خوش
اینقدر بشنو که چون کلّی کار
می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
انچنین آید ز اصل الخوی او
بی رضایت پی جستجوی او
بنده کش خوی و خصلت این بود
پی جهان را او و فرمانش رود
چون اراده ما اراده شاه ماست
پس دو عالم از اراده ماست
وانکه در صورت چنین در کوشیم
جذب یار در آن کشش پس گوئیم
ما که از خود بی اراده مانده ایم
نفعل الله ما یشا خوش خوانده ایم
در دو عالم او مراد است و مرید
حکم حکم اوست بحکم ما یرید
ز اختیار خویش بیزاریم و خوش
اختیار ما باو شد پیشکش
ز اختیار خویش (خودچه) بیزار آمدیم
نیست از خود هست از یار آمدیم
ما که از خود نیست بودیم از الست
نیست از ما هست از او هر چه هست
هر مقامی را که ما طی میکنیم
میکنیم از او نه از خود کی میکنیم
گرچه او باشد منزه از مقام
هر مقام از اوست قد تم الکلام
باز این مولوی معنوی
داد معنی داد خوش در مثنوی
گر بعلم آئیم آن ایوان اوست
ور بجهل آئیم آن زندان اوست
گر بخواب آئیم مستان وئیم
ور به بیداری بدستان وئیم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
گر بگرئیم ابر پر رزق ویم
ور بخندیم آن زمان برق ویم
ما کئیم اندر سرای هیچ هیچ
چو الف کو ندارد هیچ هیچ
ما الف چیزی ندارد خوانده ایم
و اندر آن بیچیزی خود مانده ایم
گرچه در بیچیزی ما چیزهاست
وین الف الفست و دیگر باست
گر الف بیچیز شد از خود ولیک
الف باشد بنگری در ابجد نیک
بنگر آن بیچیز کامد در شمار
شد یکی وان یکی صد وان (صد هزار)
باز چون بنگری باشد الف (الف)
با وجود شأنهای مختلف
اختلاف اوست عین ائتلاف
در الف در الف بدل شد (مختلف)
تا الف از خویش مفرد آمده
او مقید او مجرد آمده

الا

گر یکی و گر هزار و گر صد است
آن الف بنود و گر صد هزار است
او الف باشد ز بیچیزی خود
گرچه خود الف است از وجود احد
پس تو بیچیزی بچشم کم مبین
کاندر آن بنهفته شد در ثمین
گر ز بیچیزی الف شد در عدم
هست شاه در عدم صاحب علم
وان عدم تا بسته شد بهر وجود
حسن از او ظهور است و شهود
خود عدم پس بو العجب آیینه ایست
بهر نقد حسن خوش گنجینه ایست
هر که شد غواص دریای عدم
یافت گوهرهای اسرار قدم
هر که خود را اندر آن دریا نمود
سر برون آورد از بحر وجود
چون در آن دریا الف شد غوطه خور
گرد او از بحر هستی سر بدر
هیکل توحید گردید آن الف
پس ز کثرت الف گشت مختلف
الف شد او چون بکثرت پا نهاد
باز الف آمد ز روی اتحاد
در زبر گوید احد هستم ولی
هستم اندر بینه من خود علی
چون زبر با بینه قائم شده
پس تجلی حق باعلی دائم شده
بینه با او چه ملحق آمده
آن علی دائم مع الحق آمده
بر زبر خود بینه آمد بیان
زنده زنده مرده هالک شد از آن
گر بصورت بینه با کثرت است
کثرتش در معنی عین وحدت است
بینه بهر بیان آن زبر
شد تهی از هست خود دارد (نیست)
بینه خود جز بیان شی نیست
کالف است او از زبر از خویش (نیست)
همچو نی کامد تهی از خویش او
وا ز دم نائی شده پر ای دو
باز چون نی شد تهی از خود قلم
گرچه بر صفحه زند هر دم رقم
این رقمهائی که بر این فرد است
از قلم نبود ز جای دیگر است
اندر اینجا قصه مشهور است
گوش کن تا گردی ای هشیار است
انجذاب از دل و جان گوش کن
تا که واقف گردی از اسرار کن

تمثیل لایضاح معنی قد جف القلم بما هو کائن

عبور نمودن موری در لوحی و سیاه دیدن آن لوح (سبب) سیاهی رسیدن

قصه گوئیست مقصود ای عمو
کن از این صورت تو معنی جستجو
این مثل کامد در اینجا در رقم
خود از او جو سر قد جف القلم
موری افتادش بیک لوحی عبور
دید گردیده سیه زد از سطور
دید در او نقشها گشته پدید
رو سیه گردیده لوح دل سپید
مور را شد تعجب اصل و قاعده
گفت در لوح اصل اسپیدی شده
از چه رو گشته سیاه و تیره رو
بایدم بنمود از او جستجو
بهر استفسار آمد او براه
گفت ای لوح از چه گشتی رو سیاه

تو در اصل خود سفید و ساده پس سیه رو از چه رو افتاده تو سفیدی این سیه رویی چرا این جفا بر گو که بنموده ترا

لوح گفتا مور من هستم جماد

جواب لوح مور را که سیاه رویی من از ظلم مداد است

این سیه رویی است از ظلم مداد

در رکوب اصل آمد تیرگی سبزه رویی کرده بر من خیرگی ظلمت خود را ز ظلم اندر سیاه او فکنده بر رخ من بیگناه

شام او بر صبح من غالب شده صبح من از ظلم او کاذب شده از مدام تیرگی ممتد شده او بری من بجز رو بد شده

این سیه کاری همه شد کار او

آمدن مور در پیش مداد و سبب پرسیدن از او

تو مپرس از من از او کن جستجو

مور پس پویان پی تفتیش شد در بیابان طلب درویش شد تا که یابد در طلوع از ما جرا تا سیه کرده مداد او را چرا

پرس پرسان زین مقام جای او که کجا شد مسکن و ماوای او چون بماوای مرکب راه یافت مور بشنود و در آنجا بشتافت

کرد گردش دید گفتا ای عجب با دم و در پیش او شد با ادب چونکه دیدش بود در لون کبیر پیش او آمد بعجز و با نفیر

گفت ای بگزیده کنج از روی مر توی دیگر شکیر از ماسوی ستمگری چون تو از رب العباد در نیست ره داد یا در ای مداد

چون ز فیض حق تو بیچون بدی و ببدم ره داد دست از حق بدی ای ز تو مداد ز تو جاری هر چه هست ظلم چون داری ره و بر بند دست

روی صفحه از چه رو کردی سیاه ساده رست و خیش جبر کنی پکه چونش سیه رو کردی از چه رشتی آری بیگناه

در جواب مور پس گفتا مداد

جواب مداد مور را که ظلم از من نیست از قلمست

ساده ام من نیز در عین مراد

من حقیر و ساده ام از خویشتن بیش سواد الوجه فی الدارین من کی حقیر از خویش دارد اختیار او نماند اختیار و اضطرار

اختیار و قدرتی کی داشتم این سواد از وجه خود برداشتم با اراده تو چند از این مداد که سواد است او و از خود بی مراد

من وجود خود ندانم از عدم چون کنم بر لوح من ظلم و ستم من چه صفحه نیز بیچاره منم در مقام بیخودی خود ساکنم

اینقدر دانم قلم نامی رسید از مقام من مرا بیرون کشید میزند از صفحه از من او رقم گر سبب پرسی تو پرس از قلم

ساکنم من او مرا جاری کند من سیه رو او سیه کاری کند گر همی خواهی سبب از او طلب از قلم جو سر این ظلم عجب

مور چون بشنید این در راه شد

آگاهی مور از قلم و تهی دیدن او را از خود

رفت و تا از قلم آگاه شد

دید او را همچو نی از خود تهی که ز هستی نیستش هیچ آگهی خالی از خویش آمده آن منتحق یکزبانی دارد آن هم قطع و شق

خامشش چون دید پس گفتا بگو بیخبر از خود چه داند نیک و بد خالیت از خود چه پرسم من از او خود تهی از خود چه داند گفتگو

پرسشم هیچی است و هیچ هیچ خود جواب من چه باشد هیچ هیچ باز گفتا در تهی باشد ولی در طریق کفر باشد کاهلی

سالکم من پا بدم همچو راه تا برون آیم ز چاه اشتباه ملتبس هستم از او عاقل گشت در تهی از خویش باشد هر جهت

پیر فانی از خود از خاموش شد خامشی بر ستر او در دوش شد او تهی از خویش وز حق پر بود از صدف کم نیست کو پر در بود

می نباید منداز او بی سوال لال باد آن کس که او را گفت لال نی تهی باشد ولی از بو لی گوش کن تا ناله اش بشنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جداییها شکایت میکند آن تهی از خود حکایتها کشش وز جداییها شکایتها کشش

فانی از خود گشته و باقی بحق شد لبالب هستیش یکپاره شق بر رسید از خویش و با حق آرمید وآورد او سر برون کو حق در دید

پس بباید گشت مستفسر از او تا نماند شرح حال مو بمو پس بپا بد مور در پیش قلم بهر تعظیم از ادب قد کرد خم

از پس ترحیب و از بعد درود

تمجید نمودن مور قلم را و سبب پرسیدن

مور در پیش قلم لب برگشود

کی سلیمان رتبه و آصف مقام بهر خدمت بیچاره در قیام وای بی حرمت تنگ بر بسته میان مستعد کشف اسرار نهان

از پی اجرای احکام قضا ما سوی فی قائمی چون مقتضی ای ز تو جاری همه احکام حق دار زبانت پرده اسرار شق

وی زبانت مشک افشان تا ابد از تو دریای قدر در جزر و مد ای همه دریا کنار از خود تهی وای تو مفتاح کنوز آگهی

ای که صد نوع دل در دام خط دانه افشانی و دامی از نقط آگهم کن از چه بر لوح سفید تو روا داری سیاهی ای مجید

روی صفحه از چه رو کردی سیاه روسیه بنمودی او را بیگناه که پریشان طره مشکین کنی صفحه را پر سنبل و نسرین کنی

شانه سان کز فرق خود بگشا دهی حلقها زلف مشکین ناخنی در بر ارباب معنی نو بنو مینهی مشکین حلقها را گرو

وان وکب در محل جای خویش / از زبان خورده جای نوش نیش / گوشهٔ خلوت گزیده او همی / میکشیدی صفحه اش تو بر دمی

ظلم از مشق تو تا دور است دور / ای قلم کن شرح حال خود بمور

جواب دادن قلم که من چون نی از خود تهی و بی اختیارم

چون قلم بشنید در روی بگریست / در جواب از درد دل بس خون گریست / گفت بگذار اشک خونین مرا / تا که یابی اطلاع از ما جوی

اشک خونینم دلیلست و گواه / که منم بی اختیار و بی گناه / مشکه از دردم همیشه اشکبار / در سیه کاری ندارم اختیار

من همی نی بود خود نمود / معنی نی عین نفی است از وجود / نفی نی شد موجب اثبات شیخ / مات شاهم مات شاهم مات شاه

نیستی خویش را چون یافتم / زاختیار و هست خود بشکافتم / فعلها شد تابع اصل وجود / خود چه فعل از نیست آید در شهود

گر ز خود دانم فزاین بود در نال / هر زمانی قطع با دم این زبان / کیستم من نیستم جز چوب نی / چوب نی را اختیاری نیست نی

نی تهی باشد تهی از هست خود / خود تهی از خود چه داند نیک و بد

باز سؤال مور از قلم و استشهاد قلم

مور گفتا نی اگر از خود تهی است / این نواها و فغانها پس ز کیست / نی شده در ناله و غوغا علم / ناله و غوغا کجا دارد عدم

پر شده عالم ز بانگ و شور نی / نفی را کی هست بانگ و شور کی / پس قلم از بهر شرح نی نشست / عشق پیدا شد قلم را خود شکافت

کی قلم را هست حد شرح نی / عشق می باید نماید شرح وی / عشق شرح نی کشاند در رقم / نی نوای لایق است نی قلم

زان نوای باز ماند از شرح نی / که نبود است و نباشد حد وی / عشق بهر شرح آمد با شتاب / غیر را از غیرت او نبود تاب

باز گوید از زبان مولوی / شرح نی را عشق اندر مثنوی / نی حریف هر که از یاری برید / پردهایش پردهای ما درید

نی حدیث راه پرخون میکند / قصه های عشق مجنون میکند / دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی جمله از دمهای دوست

نی تهی از خویش شد بیگفتگو / وا ز دم نائی شده پر ای عمو / نای عاشق همچو نی از خود تهی است / اندران جز نغمهٔ معشوق نیست

آنچنان کان عاشق پر درد حق / آنچه را خواند و بشنید خلق / الغلو بریده در تکبیر بود / صیت او چون حلقهای شیر بود

آنکه کهف از باب آن نیکو / حمد آن شیر بد بیگفتگو / راز من او در نی چه خیزد نغمه بود / گو نیا در نغمه هر دم میسرود

ما همه سیران و این شیر علم / حمله مان از باد باشد دمبدم / حمله مان از باد و ناپیداست باد / جان فدای آنکه ناپیداست باد

پس چه نی آمد تهی از خود قلم / جنبش از خویشش نه چون شیر علم / مور گفتا جنبش تو پس زکیست / تا از او پرسم که این تقلیب چیست

کی محرک میشود هر دم ترا / ظلم بر لوح و قلم سازد چرا / در جواب او قلم لب برگشود / گفت با لبیه فانیم فزار وجود

من نیئی بودم تهی از اختیار / در نیستان رسته در جویبار / ناگهان شد دست دهقانی پدید / و ز وداد از وصل و اصل خود برید

زان سبب نی در حکایت آمده / واز جدائی در شکایت آمده / کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

من گران سنگین پر بیده دم / اصبعی در جنبش آرد هر دم / یک دو انگشتند بر تحریک من / هست زانها هر یک دو هر یک من

آنچه پیدا نیست از من هست از او / زان دو انگشت آنچه میخواهد بگو / من نیم جز زردئی واقع پی / تو مپرس از کلک پرس از اصبعین

جنبشم از اصبعین آمد مدام / چون به بین الاصبعین شد مقام / گر گذارند اصبعینم یکنفس / بر زمینم خود نیفتم خشک و بس

راه خود بگرفت مور و شد باز / تا ز انگشتان شود جویای راز / یافت آنها را دو شخص منفرد / فرد در صورت بمعنی متحد

چون دو سالک یکدگر را در طریق / هم مدد و هم شفیق و هم رفیق / مور چشم خویش را چون برگزد / دید پنج انگشت و آن هر پنج فرد

دید هر انگشت چون دندانه ای / متصل با یکدگر چون شانه ای / دید آن دندانهایش منفصل / منفصل شکل و بمعنی متصل

شانه را گر دو صد دندانه است / در حقیقت آن دو صد یک شانه است / شانه را یک شانه دیدن وحدت است / وان دو صد دندانه دیدن کثرت است

اشاره به ... که الناس کاسنان المشط

در حقیقت شانه جز یک شانه نیست / پس بگو تو اند و صد دندانه چیست / زان سبب الکاشف راز نهفت / ناس را دندانهای شانه گفت

خود پریشانی اندر اینها / عین جمعیت بود در شانه ها / همچو آن دندانها در قاعده / مؤمنان هستند نفس واحده

جملگی در نفس واحد آمدند / گرچه اندر نقش زاید آمدند / یکشی از شانه گر دندانه / در شکستی که هر یکدانه

زان سبب اندر نبی ای نیکنام / قتل یکنفس است قتل جملگی تمام / شانه را دندانه گر مکسور شد / در شریعت منع آن مشهور شد

اشاره به آیت بانه من قتل نفسا فکانما قتل الناس جمیعا ومن احیاها فکانما احیا الناس جمیعا

کل چه باشد جمع اجزاء ای پسر / تن چه باشد جمع اعضا ای پسر / ای برادر بر پریشانی تن / جز دار کل عضو از تن بر مکن

کل که باشد آن ولی کامل است / انکه باشد مالک جان و دل است
از ولی کرد استفاده جان و دل / او فقیه بیکار و مردار و کسل
دیمدب خوش شنو از مولوی / تا بگیری دل زیار معنوی
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل دور شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

باز نگریستن مور و دیدن انگشتان را بشکل الله

این سخن را نیست پایانی پدید / باز گو کان مور انگشتان چه دید
حرف انگشتان نشد آگاه او / یافت شکل و نقشهٔ الله مور
نقش الله دید آن بر پنج چون / مور گفتا انا الیه راجعون
من کجا و اسم الله ای عجب / بایدم از منت رب لب
من کجا و اسم الله از کجا / اندر آن حضرت مرا راه از کجا
پنج تن خود اسم الله است چون / لا یمس ذاک الا الطاهرون
اسم کتبی را نباید کم شمرد / در صفای باده فانی گشت درد
گرچه آن کتبی بر تبه ازل است / لیک معنا حق خبر منزل است
کتبی و لفظی و ذهنی در وجود / متحد اندر نزول و در صعود
با حقیقت در حقیقت نیست ضد / ان رقیقه بلکه باشد متحد
از کتاب الله از اسماء حق / بی طهارت منع مس شد از سبق
زانکه را نها حق شده اندر شهود / بی طهارت مس حق نتوان نمود
گر نه این بودی ز قرطاس و مداد / منع مس کی میبودی انقیاد
گر کسی گوید که آن مور ضعیف / از کجا دید این سر لطیف
در جواب او بباید زود گفت / لیک دو سه رمزی ز اسرار لطیف

عبور سلیمان ع بواد النمل و گفتگو با نمله

حشمة الله انبیاء با جنود / چون بواد النمل شد آمد فرود
صوت قالت نملة در گوش او / آمد و یا ایها النمل ادخلوا
کی گروه مور در مسکن روید / ورنه پامال شه و لشکر شوید
خورشه مذابید انشور / تا بپا دارند پاس حفظ مور
در مساکن جمله را باید سکون / ورنه پامالید هم لا یشعرون
زین سخن چون باد بر شه رسانید / مور را او در حضور خویش خواند
که بگو ای مور نشناسی مرا / که نبی اللهم و فرمان روا
من همه کارم عدل است و داد / ظلم از چون من نداد کس بیاد
انبیا را عدل و عصمت پیشه است / پس شما را از چه این اندیشه است
گفت آری میشناسم شاه را / عدل و عصمت هست ظل الله را

لیک

گفت پس تحذیر بنمودی تو چون / لشگر خود را زهم لا یشعرون
گفت ترسیدم که تا چون بنگرند / زینت و اسباب تو مفتون شوند
چون با سباب شما مایل شوند / جمله در ذکر خدا غافل شوند
چونکه غافل آمدند از ذکر حق / بر بلا گردند جمله مستحق
مور پس گفت ای سلیمان وحده / باب تو نام خوشش داود بود
باد جود آن بزرگی در رشاد / نام تو بر باد چرا آمد زیاد
پاسخش داد لی بهذا اعلم گفت / نیستم واقف از این راز نهفت
گفت نامم از ره تخفیف آمدش / اصل داود جرحه بالود دلش
دوستی حق را بس نکوستی / زخم دل کرد او دوا از درد نستی
ای سلیمان دارم این امید نیک / که توی در این صفت با او شریک
دارم امید آنکه همچون او شوند / در صفت با باب باشی متحد
باز گفت ای مور کی شاه رشید / انکه سخرنا له الریح رسید
باد در حکم لب نیکوی تو است / عز باد از باد رقصان سوی تو است
باز بر گو گر تمام ما سوی / باد اندر حکم تو آمد چرا
باز او مالی بهذا اعلم خواند / گشت حیران در تحیر باز ماند
مور گفتا ای شه با نظم و نسق / باد در تسخیر تو بنمود حق
زانکه باد از بهر تو ارشاد شد / ماسوی اندر کفت چون باد شد
باد اندر کف کجا گیرد قرار / ماسوی چون باد شد ناپایدار
سیم و زر کی ماند در کف جواد / شد جدا اندر کفش مانند باد
ماسوی را باد هیبت آورد / وانچه را باد آورد بادش برد
باد در پیش تو آرد عز را / انس و جن و دیو و وحش و طیر را
باد چون قائم نماند یک نفس / آنچه را آورد بادش برد پس
حاصل آنکه ماسوی چون باد بود / کو نشان ملک آن شاه و جنود
سلطنت از دو خدا داد بباد / زانکه دل بر باد کس ننمود شاد
وانچه عز از باد محکوم آمده / حکم بر لازم چه ملزوم آمده
چون شنید از مور شاه این قولها / فتبسم ضاحکا من قولها
چون کلام مور بودش دلربا / ماسوی را دید او در حکم باد
شکر کرد و در تب و در غنی سرود / یافت در خود آنچه در داود بود
باز نگرفت انبیاء از وداد / مور را اندر کف خود جای داد
که بگو ای مور نیکو تخت من / تخت تو نیکو بود یا تخت من
نیک بنگر این سریر این بساط / که چنانش نکوه و انبساط
باز گو وصف سریر خویش تو / مور گفتا تخت من دارد علو
گرچه بس نیکو بود شه را سریر / لیک تخت من بود کف امیر
دست شه زانرو بر از تخت است / که ید الله اعظم از عرش است

مور کرده درک دست آن امیر / تا که بهر خویش جوید سر بر
پس عجب نبود چه مور آگاه شد / پنجه را دو لفظهٔ الله شد

مور پس حیران شده اندر طلب / که بجویم یا نجویم ای عجب
گر بجویم شکل الله است آن / در نجویم کی شود آرام جان

جان چه از راز نهان آگه نشد / در طلب راز جستن نیست بد
جان و دل را غیر جستن چاره کو / ور که بایم بسته این منصب نکو

پیش رفت و در سؤال اندر رست / کی بتو مکشوف اسرار است
لوح ساده از مداد و از قلم / شد سیه رو از چه رو ای ذالکرم

هر یکی داند خود را بیگناه / من بحیرت مانده و در اشتباه
خویش را معذور میدارد قلم / که ز من نبود ز دست است این ستم

پس تو بر گو سر این تحریک را / فتح ده این ره باریک را
دست گفتا دست عضوی از تن است / جزوی از کل بدن من روشن است

تو مپرس از جزو با کل کن سخن

باز جستن مور سبب را از بدن و جواب او

تو مجو از عضو میجو از بدن

مور در پیش بدن آمد شتاب / تا شود آگاه ز پرسش فتح باب
شهر تن را دید ملکی دیگر است / هفت کشور جمله در آن مضمر است

عالمی را دید شکل آدمی / آدمی موجود در او عالمی
خلقتی را یافت خلقش مستوی / عالم اکبر بشخص منطوی

یافت از تفصیل صنعش مجملی / باطنی از اسرار صانع منجلی
بهر استدراک آن سر لطیف / پیش تن خاضع شد آن مور ضعیف

گفت ای از تو هویدا هر چه هست / وی زمانت هر بلندی کرده پست
دست دست تو است و ملک وجود / ظلم تو بر زیر دستان از چه بود

دست را از چه تحرک آمدی / کز قلم بر لوح آید این بدی
گر تو دست خود نگه داری همی / کی رسد آن ساده رو را آگهی

یا سؤالم را جوابی نیک گو / یا سواد از لوح سیما شستشو
در جواب مور پس گفتا بدن / که نباشد آن ستم اصلا ز من

من بمیدانم که خود من چیستم / جز عصب جز عظم و لحمی نیستم
خود بدن از خود نباشد پایدار / شحم و لحم و عظم را کو اختیار

گوشت پاره است گویا بنش / پیه پاره است پنهانیش
دست چه بود پوستی با استخوان / استخوان و پوست را قادر مخوان

جنبش من هم ز جای دیگر است / نیست حاکم این بدن فرمانبر است
چونکه مضطر است نفی اختیار / اختیارش هست عین اضطرار

آنچه حرفست جز این باد است / پس ز فاعل هست عاید هر چه هست
مور گفت این ملک پس عالی است / که چنین شهری بدل والی است

والی

والی شهر بدن بر گو که کیست / تا از او جویم که سر ظلم چیست
گفت حاکم قلب باشد در بدن / وز تو را باید از او جویا شدن

شهر تن در حکم شاه دل بود / او است گر ظالم و گر عادل بود
قالب از قلب است دائم سرنگو / گر تو جوئی سر ظلم از قلب جو

شد دوان آن مور سرگرم طلب

گفتن جسم مور را که از قلب سؤال کن و رفتن و یافتن قلب

یافت راهی راست اندر روی جیب

ره گرفت و از دل و از جان شتافت / رفت تا در درگه دل راه یافت
دید شهری بس عظیم و بس بلند / کو نمیگنجد بوصف و چون و چند

مور پس چون وسعت آن شهر دید / یادش آمد قول سلطان بایزید
گفت گر واقع شود عرش مجید / بر یکی کنجی ز قلب آید پدید

گم شود از بس فراخ است و وسیع / آفرین بر آنچنان کاخ رفیع
مور گفت اینجا کجا من ره برم / هادی باید که گردد رهبرم

مرغ جان در قاف قرب شه پرم / گر شوم عنقا بسوزد شهپرم
قاب قوسین است او ادنی نگر / احمدی بنهد در اینجا پا مگر

تخت شاه است او بی چون و چند / در درش تخت سلیمان تخته بند
رهبری کو تا دلیل ره شود / تا دل از تفصیل دل آگه شود

آصفی کو تا که از یک اسم خوش / زین شش و پنجم کشد در پنج و شش
مور شد اندر در دل حلقه کوب / یا مسبب خواند و فتاح القلوب

هاتفی گفتا بگو ای مور حال

کوبیدن مور در دل را و الحاح نمودن در سؤال

گرچه حالت مکفی آید از مقال

مور گفتا من گدا او شاه هم / وانگه این در بهر حق تکلم
چون ندارد مور سوی شاه راه / کیست عرض حال او گوید بشاه

که اگر شه عادل است و نیکخو / ظلم او شد بر رعیت از چه رو
زو بباید جستنم چون بر اوست / عضو عضو جسم در تسخیر اوست

بالاراده چونکه دل فاعل بود / لاجرم روی سخن با دل بود
ما سوای دل اگر فاعل شدند / جمله با تسخیر و بالقسر آمدند

آنچه در ملک است شد محکوم شاه / روی لوح از حکم شه گشته سیاه
من ز بهر کشف این راز نهفت / باز گویم از زبان آنکه گفت

اینهمه آوازها از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفتنی مور چون اینجا رسید / دل ز نو آوازی از دل برکشید

که برو ای مور دست از من بدار

جواب دادن دل مور را و عذر خواستن

که ز خود اصلا ندارم اختیار

دل چه باشد گوشتی او لخته / قطره خونی در درونش ریخته
تو مخوان شاه آنکه خونین دل بود / حل مشکل زو بسی مشکل بود

این صنوبر شکل لرزان همچو بید / کس ازاو کی میتواند میوه چید
منکه بر شکل صنوبر آمدم / بید سان لرزان و بی بر آمدم

منکه دائم لرز لرزانم چه بید / خود مخوان تو بید لرزان از امید
میوه زد بر من نسیمی دمبدم / من از آن لرزم که آن لرزانم

گر زخود من اختیاری دیدمی / کی بخود چون بیدمی لرزیدمی
آن نسیم آنگونه جنباند مرا / که زجنبش جنبش آرم جسم را

نیست از دل عزم باشد زان نسیم / قلب چون قالب بود عظم رمیم
منشئ عزم و اراده هست او / تو مجو از من ازاو کن جستجو

مور گفتا چیست آن گفت روح

حواله کردن دل مور را بروح و مکالمات با دل

قلب و قالب کشتی است و روح نوح

گفت روح اندر کجا دارد مکان / گفت دارد او مکان در لامکان باصطلاح حکمت
مور گفتا این سخن بیجای بس / ممکن اندر لامکان نشنیده کس

ممکنم من ممکن اندر لامکان / ممتنع باشد که سازد آشیان
لامکان بودن روای واجب است / امتناع مانع است و حاجب است

حکم اگر مالم یجب لم یوجد است / شئ اسیر آن ز امکان معدوم است
چونکه ممکن زوج ترکیبی بود / هیئتش نتیجه ترتیبی بود

هستی ممکن چه با ماهیت است / لازم ماهیتش انیت است
بر گرفت اینیش پای وجود / پس بواجب ممکن ممتنع آمد صعود

این دو را ممکن نباشد انفکاک

باز جواب قلب مور را و امر بطریقهٔ تصوف

اتحاد هردو باشد اشتراک

قلب گفت ای مور حکمت را اهل / دور بنما اصطلاحاتش ز دل
دل بصفا دارد صوفی وار شو / از حکیم و حکمتش بیزار شو

چون سواد و حرف او خواندی همی / از دوی بگذر شنو از مولوی
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

گرچه حکمت اشرف اندر معنی است / لیک صوفی پس از آن اسمی است
الحکیم از اصل راند وجود / آن اصولی نفی اصل او نمود

اصل را داند وجود آن نیک دم / وان اصولی گفت اصلش را عدم
صوفیان را یکسره انکار نیست / جز صفای لوح دلشان کار نیست

دفتر دل کن سفید و با صفا / تا در آن مکتوب بینی قل کفی
قل کفی بالله شهیدا بینت / صوفیان را آمده اصل و بنا

اولم یکف بربک شه ها / شاهد صوفی است در راه هدی
درگذر از امور راصل و قاعده / کز صفای دل بیابی فایده

از کتاب مثنوی رو باز خوان / قصهٔ آن رومیان و چینیان
لوح دل چون ساده گشت و صیقلی / اندر آن هر نقش گردد منجلی

دل چو پرداخت

دل چو پرداخت کف این آیه کرد

مرتفع شدن پرده از پرده‌های قلب و اخبار از اصبعین

پرده از چشمش بکلی پاک کرد

کرده اندر دیده‌اش سرمه خفا / در گشودش بهاد مرآت صفا
چون بمرآت صفا آن مور دید / دید لوحی باشد از خود سپید

باز نقشی دید آنجا جلوه گر / گفت ای لوح این چه نقش آمد دگر
گفت من چون لوح ارجی ساده ام / اختیار خویش را خوش داده ام

نقش گوناگون من شد از قلم / از قلم جو کین چه نقش است و رقم
لیک بشنو از قلم چوب قصب / پیش او هشیار باش و با ادب

نقشها آن مور بنگر هر دمش / علم الانسان مالم یعلمش
مور جویای قلم هر سو شتافت / غیر نامی از قلم چیزی نیافت

تا که آوازی رسیدش کای ضعیف / تو کجا و درک این سر لطیف
تو قلم از چوب و از نی دیده‌ای / غیر چوب نی قلم کی دیده‌ای

بندهٔ حسی چه ابنای زمان / که بجز محسوس نشناسند جان
گر ز میزان شان دهد شارع خبر / کاندران سنجند خاک هر خیر و شر

در تصور کفهٔ آورده‌اند / هر دو میزان گشته با شاهین و بند
باز شارع گر بگوید از صراط / جسر میدانند آن سوی رباط

از صراط الله و از میزان حق / غافلند این قوم بینام و نسق
طبع زمحسوس چون خوگر شده / غیر محسوسات را منکر شده

آیهٔ نون والقلم گر خوانده شد / کی دل از ما یسطرون فرخنده شد
مور گفتا درک اینها مشکلست / رمز این افسونها بی حاصل است

باعث ترقیم جویم از قلم / کین چه خط است و چه نقش و چه رقم
پس جواب آمد که ای بیقدر مور / ای تو از درک اراده دور دور

شد جواب این قلم چون آن قلم / که نباشد از من این نقش و رقم
مور گفتا این رقمها بس نکوست / تا بجویم سر این ترقیم چیست

گفت بشنو در اطاعت پیش من / این قلم ضبط است بین الاصبعین
اصبعین شد منقلب هر دمش / زان منقلب هست هر پیش و کمش

اصبعین کو ز عظم و لحم نیست / زاختلاط هر رگ و پی او غنی است
اصبعینی کو نباشد جزء ید / بی مرکب دائمش جزء و عدد

اصبعین خارج از چون و چرا / شد قلم جاری از او فیما جری
اصبعینی کو حیات جان بود / اصبعینی گوید رحمن بود

اصبعینی کو برون از ما سواست / از ید الله فوق ایدیهم بجاست
اصبعینی کو ندارد عرض و طول / خارج است از درک اوهام و عقول

مور را حرص و طمع بالا کشید

طمع نمودن مور بر سؤال از اصبعین

کز پی پرسش تو آن انجا رسید

لطف او عینه و را هادی شود وخطاب امدن که لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون استجب سرمایهٔ شادی شود

میکنم خود را گدا و مستحق میرسانم خویش را بر دست حق دست حق چون هست معطی نعم کی کند از مستحق منع کرم
چونکه او مبسوط با رحمه بود مور را محروم از در کی کند کور کورانه عصا بر دست مور لطف چون موسی ردم در کوه طور
بر عصای عقل و دانش تکیه زد که ازین در شاه نفدن راه برد بوعلی با عصای عقل را بر گرفت انمور و شد سوی علا
انجنانکه صاحب کشف و شهود لطف در هر عالمی کردم صعود بوعلی را با عصا دیدم به پیش کور کورانه نهاده پای خویش
عقل خود را کرده بهر خود عصا گفتم او را العصا لمن عصی کور کورانه کجا هی میروی تو مگر نشنیده از مولوی
هین مرو گستاخ در دشت بلا کور کورانه مرو در کربلا مور هم کورانه اندر راه شد با عصا بر درگه الله شد
گرچه او کر بود از الق عصا کی از عصا ادم هبوطش شد بکی او عصا کوبان همی شد با شتاب تا لقش آمد خطابی با عتاب
که برو ای مور کور دور شو خلقت چون مور گشته مور شو مور عاجز را چه با چون و چرا بایدش گردید مشغول چرا
حرص دارد مور اما تا چه حد تا شود محرم بدرگاه احد پیش ازین پا از گلیم خود مکش چند از حرص و طمع در کر مکش
خلق چون از علم او هستند دور مور عاجز را چه با الله نور مور را با قادر بیچون چکار با چرا و چه و چند و چون چکار
نفی کل لا یسئل عما یفعل است حکم بر هم یسئلون شد از ازلست خلق را چه با سؤال و چند و چون حق را انها هست بلهم یسئلون
از حکیم علت چه جوئی ای علیل عین علت کردی و خوار و ذلیل تو مجو علت که خود علت شوی گوش بنما بر جناب مولوی
هر که گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود چون حکیمست حاذق آید و فنون دانست علت کش اندر جنون
چاره اش را سازد از جای دگر که از انجا نبودش اصلا خبر چون حکیمست حاذق اینکه علت پیش نا سد علت و نجیب ذوق آ
گر نه ستیزه از او جوئی دلیل تا ابد مدقوق مانی و علیل با حکیم استیزه کردن زابلی است مولوی را بار انشا دهی است
هر که استیزه کند برود شد انجنانکه بر نخیزد تا ابد زان خر ازلیست و رو در جحیم کو ز علت جست علت از حکیم

از خود عجب هستی مست شد جست علت از حکیم و پست شد کی تو را ای مور در این بحر ره است چون دو صد همچون سلیمان والها
چند پوئی راه را ای گمشده چون بموسی لن ترانی آمده صد چه افلاطون فرخواهد صفات شاه را ما دیده رخ گردیده مات
چند پوئی راه را ای مور لنگ صد مسیحا گشته اینجا محو و دنگ چند پوئی راه را ای بو الفضول ما عرفنا میسراید چون رسول
هست راین سد صدا سکندر ای پسر چند چون یاجوج و ماجوج دلیر با ملایک راز انی اعلم دوف انی اعلم بود ما لا تعلمون
تو بجا ور کرده از حد خویش بعد ازین بشناس حد خویش ما بهر چیزی که هست منتهیم قدر استعداد نعمت میدهیم
منشی هر اشیا رو قدریم منشأ کل علت هر علتیم مبدء هر مبدئیم از ابتدا غایة الغایات اندر انتها
خالق کل جاعل ظل وجود نور نور نور عین و عین نور قاهریم و ما سوی مقهور ما مهر و مه یک ذره اند از نور ما
با وجود این جلال و اقتدار کیست تا دم زند از اختیار غیرت ما غیر را چون سوخته کی چراغ اختیار افروخته
پس تو را ای مور چه بر بند دم دم مزن دیگر تو از لوح و قلم ای تو انی جاری آمد این مثل تا شوی واقف ز سر ازل
این مثل زان شد کشیده در رقم تا بپی سر قد جف القلم

تتمه معنی قد جف القلم واشاره به السعید سعید فی الازل والشقی شقی لم یزل وبه حدیث لو علم الناس ما فی الله لم یلم احد احدا وبیان انکه رضا امضای قضاست

قد جری هذا القلم فیما جری بعد از ان بنما دگر چون و چرا
هر سعید آمد سعید اندر ازل هر شقی را شد شقا در لم یزل
خلق اگر دانند کاندر ره چه بود هیچکس را ملامت کی کند

انچه بود و هست باشد از قضاست ما سیاتی از قضا چون مقضیات قد جری فیما جری هذا القلم من شقاء او لقاء بالنعم
انچه جاری امده در ما سبق هست اینها بر کمال نظم و نسق وانچه شد محکوم و محکم در قضا هست در این عالمش آن مقتضا
عالم امضاست این دار شهود باید است حکم قضا امضا شود بهر امضای قضا از جای خیز تا شوی در صدر چون یوسف عزیز
چاه اگر در راه بینی شاد باش سبزه شو از بند غم آزاد باش گر بلاف داشتی یوسف ز چاه کی زدی در صدر او خرگاه جاه

ابیات حدیث شریف السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه لو علم الناس ما فی الله لم یلم احد احدا

کربدی نکرده اورا بند کی باف کازادی و فر خواند کی چاه کنعانش بجاه مصر برد بنده کو را عین آزادی سپرد

بهر امضا قضا در چاه شد سر بردن از مصر گرد و ماه شد وان چنین عشق در رشت بلا رفت تا گوید الستش را بلی

بهر امضای قضای داد گر درکف خود بر گرفت او جان و سر نوجوانانی که او همراه برد بهر قربانی بقربانگاه برد

خواهران و دختران خود تمام برد از بهر اسیری آن امام بهر امضاء قضا از دل رضا بر بلا شد که رضیت بالقضا

که رضا یم بر قضای یار من وان رضا باشد رضای ذو المنن کر محبت در دل آید شجر شد رضا مر آن شجر را چون ثمر

این رضا برتر مقام سالکست کز رضا هر دو جهان را مالکست

ایضا در بیان معنی رضا

رو نوای سینه را پرجوش کن یک دو بیتی از خیالی گوش کن از رضا برتر نباشد منزلی کوی این میدان نیاید هر دلی

اختیار خود نه باری یکجهت پس میان اندر رضایش بند چست این خیارا هر که میخواهد ثبات مرده باید بود او را در حیات

چون تو رو از غیر حق بر تافتی نقد اسرار توکل یافتی سالکی کو مرد این میدان بود نغمه و نقمه در یکسان بود

رنج و راحت در بر او شد یکی اندکش بسیار و بسیار اندکی بیتفاوت صحت او با مرض شد از انکه نیستش اصلا غرض

انچنانکه ان صحابی نیک نام شد مریض و در عیادت شد امام

آمدن امام بعیادت یکی از اصحاب که مریض بود

گفت در الکیف اصحاب رفیق حال خود برگوی با یار شفیق گفت اصحب و شفیقا بالبلا بر بلا خواهم که باشم مبتلا

صبح کردم انچنان ایدک الکرام که مرض خوشتر ز صحت باشدم صبح کردم بر بلا جان میدهم من بنعمتهاش رحجان میدهم

شد بلا از نعمتم محبوب تر وین مرض از صحتم مرغوب تر در جوابش گفت ان نور مبین رسم و راه و شیوه ما نیست این

رنج و راحت را یکی بینیم ما کی ز راحت رنج بگزینیم ما بندگان را کو ز خود آن کرد قهر تا نمایند اختیار خیر و شر

هرچه شه ما بما بخشد خوش است هست یارا لطف آن گر آتش است رنج و راحت بیتفاوت پیش ماست گر تو جوئی کیش ما این کیش ماست

گر بما نعمت دهد حق در کشیم ور دهد باد بلا خوش میکشیم اشتران بختیم اندر سبق مست و بیخود زیر محملهای حق

چون

چون رضای ما رضای او بود هرچه از او آید همان نیکو بود هیچ میدانی چه باشد این رضا هست استقبال احکام قضا

شاد مان هر کس که استقبال کرد ماضی و مستقبل خود یاد کرد

ایضا در بیان معنی رضا باستشهاد از مولوی

این رضا هرچند بس مشکل بود هست آسان گو سرور دل بود مولوی شد از رضا دلشاد باز چند شعری گرد خوش انشاد باز

ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد قهر او را ضد لطفش کم شمر اتحاد هر دو بین اندر اثر

لطفهای مضمر اندر قهر او جان سپردن جان فزاید بهر او رنج کی ماندی که ذو المنن گویدت چونی ایا بیمار من

نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال

آن زنی از شنیدن نام بود نام جمله چیز یوسف کرده بود گر بپیچد نکهت حسن ودود اندر آتش افکند جان وجود

حاصل آنکه بهر امضا قضا شو مهیا و اندر آ اندر رضا چون رضا کردی خدا از تو رضاست وان رضا باشد عین امضاء قضاست

چون رضا باشی قضا آن تو شد رنج و راحت پیش تو یکسان بود چون رضا گشتی باحکام قضا از تو محبوب رضا باشد رضا

چون رضای تو رضای او بود هر بلا کز او بود نیکو بود ان الست ربکم کاندر الست جمله ذرات را بنمود مست

بود ان عین قضای بیگناه حکم ان لا تعبدوا الا اله

لطیفه شریفه در امضای قضا

وان بلی کاندر جوابش آمده عین امضای قضای حق شده گر الستش را بلی گفتی تو شاد بهر امضای قضا مردانه باش

میکند امضای تو گفت بلا ان بلا را مینماید بر ملا شو مهیا بهر امضای قضا کی شود امضا حکمی بی رضا

بر قضای دوست حکمش کن رضا ان رضایت هست امضای قضا چون رضای تو رضای یار شد اختیار او ترا مختار شد

چون تو راضی آمدی از حکم دوست در جهان حکم تو عین حکم اوست ان شنیدستی که روزی یک مرید گفت با سلطان عالم با یزید

کی تو سلطان ممالک در سلوک وای گدای در تو فخر ملوک

سؤال مریدی از بایزید علیه الرحمه و جواب او

عمر خود در بندگی بردی چنان　　تا که سلطان آمدی بر سالکان
روزگار خود بسر آوردهٔ　　طی راه بندگی را کردهٔ
شمه از حال خود بنما بیان　　تا چنان بودی چو بودی در جهان
بندگیت اندر جهان چون بود چون　　شاهیت بر گو چسان باشد کنون
کفت من سی سال بیگفت و شنود　　آن نمودم که رضای دوست بود
لیک بود سی سال کان شد از ازل　　بر رضا و خواهشم دارد عمل
پس وزیرش گفت ای اهل امام　　چیست این باشد ترا جاه و مقام
لیک شاها شرح و تطبیقی بایدش　　تا که فهم عام منکر نایدش
وانکه از درک خود کردید مست　　چوب استدلال بر فرقش بدست
او نکوید با کسی دعوی خطاست　　فعل حق کی تابع اکراهاست
باز گفتش گفت هر چند ای رفیق　　هست همچون موی این مطلب دقیق
لیک حق را در قضا تغییر نیست　　فعل او بالقسر و بالتسخیر نیست
فاعل بالطبع نبود آن حکیم　　فاعل بالجبر نبود آن رحیم

در اشاره بفواعل ثمانیه

بالاراده بالعنایه فاعل است　　بالتجلی بالرضا حق فاعل است
چون بلا شک او مرید مطلق است　　هر اراده زان اراده مشتق است
خود اراده پیر رضا صورت بست　　پس بعالم بالرضا شد هر چه هست
بنده کو شد در رضا در حکم دوست　　لاجرم حق بر رضا و حکم اوست
چون رضا شد فرقی اندر بین نیست　　این رضا با آن رضا شان بین نیست
یک رضا اندر دو عالم بیش نیست　　هر که گفت اثنین آن در کیش نیست
چونکه درویش از وجود خویش لاست　　عین الا گشته بر اوج علاست
پس من از خود چونکه فانی گشته‌ام　　لوح دل را از قضا بنوشته‌ام
چون منم راضی بحکم ذو المنن　　کار او شد بر رضا و میل من
تا رضا گشتم باحکام الست　　از رضایم نیست خارج هر چه هست
بنده کان خاص حق را اینمقام　　از رضا گردید حاصل والسلام

فی المناجات الی قاضی الحاجات

ایخدا بنما بما راه رضا　　ای قضای تو همه حسن القضا
ما که از راه رضا وا مانده‌ایم　　بنده‌ایم و بندهٔ شرمنده‌ایم
با همه شرمندگی از ما مضی　　نیست از رضوان ملک و ارتضا
ما کجا و این تمنا از کجا　　ای بتو ما را رجا و التجا
ای موفق کر چه بس نالایقیم　　ده مرا توفیق و بنما شائقیم
کن دلیلی اش یا نعم الرفیق　　اسئل التوفیق فی هذا الطریق
ایخدا هر چند از بار گناه　　رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
لیک کار تو بود عفو ای کریم　　رو سفیدم کن ز احسان ای رحیم

چونکه

چونکه جان شد قدیمت ای مجید　　عفو کن از بندها عصیان جدید
کار تو اکرام و احسان است و جود　　کار ما عصیان و نسیان هست و بود
ما اکر در کار خود هر روز و شب　　قائمیم اندر دست بنور و تعب
تو بکار خویشتن باش ای غفور　　محیی احسان خود میده ظهور
ای نوائی ظاهر است احسان حق　　چشم بنما باز و بر کردان ورق
هست انسان مظهر احسان او　　رو نما احسان ز انسان جستجو
جستجو کن مظهر حق را بیاب　　ظاهرش بین زایهٔ ام الکتاب
هست انسان مظهر الله نور　　نور حق از روی او دارد ظهور
رو بجو انسان کامل ای پسر　　نور حق را بین ز رویش جلوه کر
مظهر جامع همی کن جستجو　　وانکه از او ظاهر ببین جان بجو
رو نوائی سال و ماه و روز و شب　　جهد کن انسان کامل را طلب
مظهر جامع طلب ای رو سیاه　　تا بیابی بندگی را رسم و راه
بندهٔ جو که خدائی باشدش　　از سوای حق سوائی باشدش
مظهری بیجو که از فرخندگی　　هم خدائی باشدش هم بندگی
جامعیت باشدش بر عالمین　　خوش مراقب آمده بر جانبین
کاملی بیجو مکمل ای سند　　کز می صد چون ترا کامل کند
خود قلندر آن بود کر کاملی　　ناقصان را از نظر سازد ولی
در منا رو طلب بنما طبیب　　وز محبی جستجو میکن حبیب
رو طلب کن آن طبیب ذو فنون　　وز دمش کن چاره درد درون
آن طبیبی را طلب ای هوشمند　　که طبیبان دردمندان ویند
آنکه بدهد هر طبیبی را دوا　　هر دوا از حکمتش بخشد شفا
جو مسیحا دم طبیبی ای جوان　　کز دمش جاوید مانی کامران
آن طبیبی که مسیحا دم بود　　کر بیابی و دهی جان کم بود
آن طبیبی کر افلاطون هوش　　خوش به بیند حال نماید خشکش
چون بیابی سر بپای او کذار　　تا شوی از خاک پایش تاجدار
ای خوش آن سر کو بپای او رسید　　از شرف خورشید به زیر کشید
خرم آن دستی که در دامان اوست　　وای خوش آن جانی که قربان اوست
ای خنک چشمی که بیند روی او　　دل بهد بر کوشهٔ ابروی او
کر تو نشناسی نو او را ای حبیب　　چون شوی بادرد میآید طبیب
چون تو نشناسی طبیب از درد خویش　　درد پیدا کن که او آید به پیش
کر تو نشناسی شناسد او ترا　　در تو بیکانه او شد آشنا
چون ترا در طلب بشدت کند　　آید او از بهر تو حکمت کند
غم مخور کر دردمندی و غریب　　که ببالین تو آید آن طبیب
در تو خود باشی طبیب هوشمند　　بی طبیب آید چه کردی دردمند

تو وم از او کو درمان تو شد مطلع بر درد پنهان تو شد چون بیابیدان طبیب باوفا درد پنهانت ازو یابد شفا
ایدت خوش الطبیب ذو فنون مرجع انا الیه راجعون جان اگر سازی نثار او کم است زانکه جانبخش آمد عیسی دم است
ان شنیدی که علی مرتضی بود اندر بصره روزی از قضا

عبور شاه ولایت در بصره و دیدن جوان طبیب

بر شوارع میمود انشه مردر تا بمیدانی فتاد او را عبور دید چون پروانه خلقی گرد شمع نوجوانی در میان مانند شمع
هر یکی زان جمع گردن میکشید تا کند با آن جوان گفت و شنید ان لبوش دست بکردی دراز چون گدا سوی کریم بی نیاز
شیشه و قاروره ان یکرا بدست شد بلند و اندگر را گرفت پس علی مرتضی آن شاه شرف رفت تا آن نوجوان زانسوی صف
دید بس با وقر و با هیبت شده جالس کرسی پی حکمت شده دردمندان جمع گرد اگرد او زاو دوای درد کرده جستجو
ان پی تحریک نبضش دست داد واندگر قاروره پیشش نهاد حکم کردی او بسقام و علل پس دوا دادی و دستور العمل
از تب و سرسام و قولنج و خناق از شرا و ماشرا و از خناق از دق و ماسور و ناسور و جذام شرح کردی با تمام آن نیک نام
پس علاج هر یکی گفتی بحب زانکه درد دید داد درمان نیست لیک دردی داشت او نهان بدل کز علاجش بود عاجز یا لکل
او نهان بر درد خود پرده شده وان طبیب را بهانه ساخته ازی ازی رهروان دردمند ترکمان سان نعل وارون میزنند
و پس را باژگون در بر کنند تا چه مجنون قصد اندر کنند

در پوست رفتن مجنون در نقش با کله بجانب لیلی

روزی آن مجنون درون پوست رفت همره گله بکوی دوست رفت خویش را ساخت او مانند میش تا رساند او خویش را بر یار خویش
چون بکوی لیلی آواره بنود خویش را بر شکل میش در نمود گفت اگر بر شکل حیوان میشوم ست غم زآب حیوان میزنم
چونکه لیلی را بحیوان رأفت است بهر مجنون شکل آن آفت است من از این آفتگری اری میشوم بعد از این بر جلد حیوان میروم
چونکه حاصل گشت او را مدعا از دل و جان کرد بر لیلی دعا گفت چون از شکل انسان آیدم کاشکی بر شکل میش بودمی
زانسبب فرزانگان هوشمند خویش را بر شکل مجنون میکنند تا که پند مولوی بشنوده اند در فن دیوانگی آسوده اند

و لیس کمون المجنون ... پس پوشد هر که ...

فالی

فاش با آهنگ و بانگ پهلوی میسراید مولوی معنوی اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید و در خانه نشد
هر که زد عشق لیلی با چشم خویش را خوش یافت مجنون صحیح ای بسا عاقل که از فرزانگی خویشتن را بست بر دیوانگی
واندران دیوانگی طی کرد راه مات شد بر سیر او خورشید و ماه

دیدن ابی جوال مغربی در بیت المقدس جوان دیوانه نمائی که اطفال آزارش کردند

همچنان دیوانه با وجد و حال [illegible] که حکایت کرد از او بوجوال
گفت در بیت المقدس بی جدال داشتم روزی برای جستجو ناگهان دیدم جوانی شد پدید بار غم از وجه قدی بر کشید
روی او طعنه زده بر گلرخان پشت کرده قامتش سرو روان لیک دیدم منقلب احوال او کودکان چند در دنبال او
سنگ چون شش میزدندی هر نفس منع انها میکردی هیچکس دل وار حالتش آمد کباب بهر پرسش پیش رفتم با شتاب
گفتم ان اطفال را کو بید حال کز چه آزارید این وحشی غزال این حرم مانند کعبه مأمن است هر که داخل آمد اینجا ایمن است
این حرم چون کعبه آمد محترم از چه آزارید این صید حرم پاسخم دادند کو دیوانه است بس ز خویشی خود بیگانه است
چون بود دیوانه نا مستحق سنگ ملامت مستحق چوب با و سنگ ملامت گفتم ای اطفال بگذارم مهلتی خویش دهیدش بلکه یابد حالتی
پس ورا از گرد شیدا ارنش پس در گلوی او گره گشته نفس چون زدوریش دور کردم کودکان اندکی در حالت آمد آن جوان
گوشه رفت و به بالا بنگریست آه سرد از دل کشید و خوش گریست لب گشود اندر مناجات اله گفت کی تو پناه ما را پناه
در کند دیگر تو از این بیشتر راحتش بخش از این ما ازخود دل گرفت از حبس تن یا ذالبقا احتذب روحی و جدلی باللقا
بوجوال مغربی کو دید چنین گوش کردم این از آن فخر زمن

سؤال ابی جوال از عاقل دیوانه نما و جواب او

گفتمش احسنت ای جوان ای لب کشاف اسرار نهان لک که آواز توسته غمار راز شمه از راز خود بر گوی باز
از حکیم و عارف اطبیب است این کلام حکمت آمیز از کجا است بود از ذوق تا آن کلام لب بگفته بر گشاد ... م
گفت هر کس را خصوص حضرت است هر دمش جاری زبان بر حکمت است هر که حدث از سر اخلاص کرد شاه مخصوصش به بزم خاص کرد

چنگ برزد هرکه بر حبل شده | سر او اسباب عصمت حق بگیرد | حکمت و عصمت که قائم با همند | در اثر ملزوم و لازم با همند

هست اندر من جنونی در لق | بلکه از شوق اضطراب است عقلی | فرق بعد الجمع را اینست حال | کو جنون و عقل را اینجا مجال

شوق بند عقل را چون پاره کرد | الجنون را بوعلی کی چاره کرد

انشاد نمودن الجوان ابن اشغاد دا فی البداهه

این کشف و چند شعر انشاد کرد | پس او هندوستان ایجاد کرد

هجرت الورى في حب من جاد بالنعم

که ز عشق آن جواد ذو النعم | هجرت و دوری ز عالم کرده‌ام

وعفت الكرى شوقا اليه فلم انم

از پی ستر هوایش صبح و شام | خواب را آسایش بجور کردم حرام

ومرهت ذهني بالجنون على الورى

حوبش را ستم ام من بر جنون | سر کتمان لیک فاش شد کنون

لاكتم ما بي من هواه فما انكتم

ز آتش دل سینه چون پرجوش شد | هتک ستر و کشف آن روپوش شد

فلما رايت الشوق بالحب بائحا

خلق اگر گویند کو مجنون شده | دل بی ز عشق حق مفتون شده

كشفت قناعي ثم قلت نعم نعم

حق را چشم گواهست و دلیل | که ز درد عشق من باشم علیل

فان قيل مجنون بلى جنني الهوى

بوجوال گوید که چون | دیدش سرست از عشق و درون

وان قيل مسقام من العشق بي سقم

گفتمش نصیحت ای کان عطا | بر تو اطلاق جنون باشد خطا

فعاتبهم طرفي بغير تكلم

هر که مجنون گویدت دیوانه است | را شناخت خدا بیگانه است

واخبرهم ان الهوى يورث السقم

ای هزاران عقل مست هوش تو | حبذا هوشی که شد مدهوش تو | پس نظر زین نمود و ناله کرد | زان رنگ خونین چهره رشک لاله کرد

گفت زین از چه ردای بوجوال | می پرسی از مقامات رجال | از وصال و اتصال آن کرام | میشنوی تا بگویم من تمام

تا بدانی راه حق چون رفته‌اند | او بیار از جان چنان بذرفته | گفتمش آری خریده مرا | از مقامات رجال و اولیا

تا شوم از ذکر ایشان بهره‌مند | یا که برگیرم از آنها حظ و پند | ذکر حالات و مقامات رجال | او گردانده را در وجد و حال

ذ

ذکر آن ابدال و اوتاد شفیق | سالکان راه شد منهج در طریق | در کلام حق ز انباء رسل | قصه‌ها باشد همی از جزو کل

آن قصص چون از پی تشویق ماست | در ره حق راقصه کرده که زو راست | پس بکشف آنها که ره طی کرده‌اند | بی طهارت قصد ره کی کرده‌اند

جمله ز مظهر آن اخلاق آمده‌اند | راضی از تقسیم ارزاق آمده | از کمال عشق و فرط اشتیاق | هر یکی بر دیگری حب استباق

الجیشان هست شوق وصل یار | که بجا دید ایشان را قرار | زنده چون از وصل محبوب آمدند | از خلایق جمله محجوب آمدند

آنچنان بر یاد حق دلبسته‌اند | که ز یاد ما سوی وارسته‌اند | تازه کرده دمبدم میثاق را | سیر کرده انفس و آفاق را

از سر اخلاص و از روی صفا | پا نهاده در بیابان فنا | جامه هستی ز تن افکنده‌اند | مرده از خود گشته و از حق زنده‌اند

مدح ایشان کرده حق بی گفتگو | هم رجال صدقوا ما عاهدوا | بعض ایشان را نحبه قضا بخشیده‌اند | بعض دیگر منتظر شان شد نشان

واجب آمد دوستی آن کرام | هستشان بر دوستی حق قیام | در میان خلق گردیده نهان | حق چون جسمند و ایشان همچو جان

غیب ایشان زانکه فضل او بود | بلکه آن از وجود از وجد او بود | جمله از شهرت گریزان آمدند | روز و شب سر در گریبان آمدند

گر کسی آگاه از ایشان بکرد | کی شناسد کی ز ستر شان درد | در برد تو باشد او را افتخار | تا بدیش بگرفت از قوم اعتبار

تا زان اشعار را انشاد کرد | مستمع را از رشد ارشاد کرد

دیگر ها را انشاد جوان دیوانه نما ابن ابیا توا

کشف این ابیات را از وجد حال | از پی ارشاد او کی بوجوال

جهت ارشاد نمودن ابی جوال مغربی فی الحال

باش مستوحش ز خلق ای باوفا | كن عن جميع الخلق مستوحشا | مستأنسا بالواحد الحق | انس با حق گیر از صدق و صفا

صبر نما تا رسی بر آرزو | واصبر فبالصبر تنال المنى | وارض بما يجري من الرزق | کن رضا بر رزق مقسوم ای کلو

کن حذر از آفت نطق و زبان | واحذر من النطق وآفاته | فآفة المؤمن في النطق | که بر از نطق آید صد زیان

سیر کن از روی جد و از شوق | وجد في السير وشمر كما | شمر اهل السبق بالسبق | تا رسی از سابقون زین سبق

راه مردان خدا این است و بس | اولئك الصفوة ممن سما | وخيرة الله من الخلق | راه رو کز راه حق یابد چنین

اشاره به آیه نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک الخ

اشاره به آیه رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبدیلا

اینکلام اندر زبان نوجوان / ماند و دیگر کس نبید از دهان
این سخن آمد بپایان ای آب / بازگو از نوتقی و از طبیب
الجوان کش درد در دل میفزود / وان طبیبی را بهانه کرده بود

رجوع بحکایت طبیب و گفتگوی امین با او

بر علاج دردمندان بود او / ناعتی عاشقش بنمود رو
سبقتش بگرفت پس به رسلام / تا جوابش را بگفت آن نیکنام
شه که واقف بود از درد دلش / خواست دارویی که سازد مبتلش
گفت آیا هست دارویی ترا / که کند زایل نماید [illegible]
چونکه درد دید واد ره پرش / درد عصیان زاد و از کو که جست
در عصیان درش آمد بجوان / کو علاج آن چه باشد در جهان
الجوان نشناخت چون شاه فرد / باز غافل بود از داروی درد
بلکه درد خویش را کم کرده بود / لاجرم انداخت سر را او فرود
هیچ از شه درون او نشست / سر بزیر افکند و لبها را ببست
سر شار و بود از بار گناه / سر بزیر افکند اندر پیش شاه
بار دیگر مرتفع تکرار کرد / پیش از پیش الجوان انکار کرد
باز ساکت بود و سر بالا نکرد / دفعهٔ ثالث بگفت آن شاه فرد
که اگر هستی طبیب اید فنون / چون نمیگویی جواب من تو چون
دفعه سیوم جوان برداشت سر / واه او افکند بر گردون شرر
گفت من بس عاجز و اعمی استم / زاین دوا ای شاه واقف نیستم
گر توئی از این دوا واقف بگو / پیش از این بنمای از من جستجو
بارک الله خیک برگو ای رفیق / گر توئی واقف از این سر دقیق
شاه فرمودش بلی هستم خبیر / دردمندان چنین را دستگیر
تو علیلی من طبیبم حاذقم / دردمندان را بدعوی صادقم
گرش گفت ای طبیب هوشمند / بعد از این از طب و حکمت لب ببند
ایکه تو اظهار حکمت کرده / چون حکیم آمد ز حکمت مرده
خویش را کردی طبیب ار جاهلی / وا ز طبیب غیب اید لاغافلی
تو دوای درد خود کم کرده / پس طبابت بهر مردم کرده
داروی عصیان نام بر تو را / آمده تو کردی خبر ار ما جوئی
چون بود حاجه طبیعت کلخنی / شو برون از آن و چو گلشنی
جانب بستان و ریحان آر رو / پس عروق نیت خالص بجو
بهر ادراک تدبر کن شتاب / بعد از ان حب ندامت یار یاب
تمر فقه و تخم تقوی و ورع / این دو با مغز یقین برکن مع
لب اخلاص و قشور اجتهاد / باید بگرفت آن پس از وداد
پس عروقی از توکل گیر دار / بعد از ان الهام فکره اعتبار

این دواها

این دواها چون فراهم آمدت / باز تریاق تواضع بایدت
جمع اینها کن بفهم وافری / با حواس جمع و قلب حاضری
باسر انگشت تصدیق بحق / با کف توفیق می نه در طبق
وان طبق باید ز تحقیق الجوان / که حقیقت زان شود بر تو عیان
پس ز آب دیده بنما شستشو / تا شوند اجزا صافی و نکو
خشک میکن ز آفتاب صبر باز / پس بکوب از ماون عجز و نیاز
باز ریز اجزا در قعر رجا / با گل حکمت بگیر آن قعر را
وصل کن با قوام تسلیم رضا / انچه باکرد صفت اقتضا
آتشی از شوق اندر برفروز / آتشش کن در زر شب تا بروز
پس تو برگیر اجزا ان قوی کرد / انتقال از قعر در انبیق کرد
باد بیزن گیر از استغفار پس / دار او را باد میزن هر نفس
چونکه سعی تو در آن کامل شود / شربتی از آن ترا حاصل شود
در ملانی باید آشامید از آن / که نه بیند غیر الله الجوان
اینچنین شربت چه نوشی در خفا / جمله علتهای تو یابد شفا
باشد این اکسیر اعظم الحکیم / کیمیا و محیی عظم رمیم
زان جسد نفس آید و ان نفس روح / روح روح آن آب و مفتاح فتوح
روح نفس است آن و مفتاح جسد / هر جسد را النفس احیا میکند
چون چنین مفتاح حاصل آمدت / علة احباب زایل آمدت
اینچنین دارو بود درمان تو / زایل از آن میشود عصیان تو
الطبیب منداز این دوا / درد عصیان کنه یابد شفا
وین دوا را نوش کن ای مرد راه / تا اثر بر تو نماند از گناه

در بیان آنکه سلوک سالک بجهة استعداد جذبه و جذبه بهتر از عبادت ثقلین است

الجوان را روح مل چون ساده بود / جذبهٔ دلدار را آماده بود
الجوانش جذبهٔ شه در ربود / که بیکدم طی منزلها نمود
انمقامات و مراتب را تمام / سیر کرد از جذبه شه آن نیکنام
شه بجذبش چنان بنمود بت / کز سلوک صد سیر و جد جهد رت
درّی ازین جذبه گردید است / از هزاران جهد و کوشش بهتر است
جذبه از جذبهای شاه ما / خوشتر است از صد سلوک و راهها
یک کشش از شاه بر اهل هدی / خوشتر از صد کوشش است و صد جدال
بر جهاد نفس سالک شد مجد / تا که گردد جذب حق را مستعد
طی ره با جذبه حق که شود / چونکه آمد جذبه صد ره طی شود
مندرج صد کوشش اندر آن کشش / آمده است آنکه در صد پنج و شش
آنجوان از جذبه شاه [illegible] / در دمی طی صد منزل نمود

چونکه او به مستعد از قول شاه　　قطع فرسنگها نمود و طی راه　　واندواها جمله از ره نهان　　برگرفت و داد ترتیب آنچنان

وار نبودی مستعد ان نیکنام　　مستعد از یکنظر گردش امام　　در دو بخشید و دوالش الکشف　　وانجوان بگرفت جمله در نهفت

ان دواها در نهان ترتیب داد　　در همان دم یافت او راه رشاد　　هست خود چون دید ازان گنه　　لاجرم افکندش اندر پای شاه

چون وجود خویشتن را ذنب دید　　فارغ از ذنب آمد آنسو شتافت　　گشت آسوده ز بود خویشتن　　کرد توبه از وجود خویشتن

صیحه زد ناگهان افتاد و مرد　　**افتادن و جان دادن جوان و اشاره بمعنی توبه**　　روی جانان دید و برد او جان گرد

کی تواند ز ملک هستی بار شاه　　با وجود تست هستی من گناه　　با وجود هستی تو ای حکیم　　هستی من نیست جز ذنب عظیم

زاین گناه ای شاه توبه میکنم　　هست خود در مقدمت فدا میکنم　　با وجود بود تو ای الطاف جود　　گو نباشد گر زنم دم از وجود

جان و دل کردم نثار مقدمت　　ای مسیحا آفرین بر دم دمت　　در حضورت ای شه با عدل و داد　　هر که از هستی زند دم نیست باد

با وجودت از وجود خویشتن　　توبه کردم این دل و این جان و تن　　توبه کردم از وجود و بود خود　　بر امید آنکه ننمائی تو رد

توبه این بنده را بنما قبول　　عفو کن گر او ظلوم است و جهول　　توبه کردم پیش تو از بوالهول　　کن قبول توبهٔ من ای سمیع

توبه را بر بنده حق واجب نمود　　**در بیان آنکه توبهٔ عارف از ماسواست که ابنای غفلتند** (او دمی بالله)　　باید کرد توبه از وجود

زاهدان گر توبه از عصیان کنند　　عارفان توبه ز جسم و جان کنند　　توبهٔ عام از گناه است و هوات　　توبهٔ خاصان حق از ماسوات

روی دل را جانب وحدت کنند　　توبه از آلایش کثرت کنند　　از وجود ماسوی تائب شوند　　از شهود غیر حق غائب شوند

زانکه آن شرک خفی رسته اند　　پیوند دل با وحدت بسته اند　　گر وجودی بهر یک باوری　　بودی و هر یک ز یکدیگر بری

باز بهر حق وجود دیگری　　باشد و دار ماسوای خود بری　　پس بحق کی بود قرب خاصگان　　زانکه بعد است و تباین در میان

دار تباین در وجود حق هست　　آشنائی در میان صورت نیست　　گر تباین بود و بعدی در میان　　آشنا هرگز نشد جانی بجان

جنس سوی جنس پران گشت زود　　که اتحاد هر دو آمد در وجود　　آشنائی را هر دلی را نیست آه　　وان دلیل و شاهد جنسیت است

دائما

اشارت آیت بانه سر تعبد والذینهم فی صلواتهم دائمون

وانکه را عشقش نمیبد کرده دود　　می شود پویان پی بزم حضور　　میرود تا او رسد بر جایگاه　　دائماً نیتش نیت قرب آله

نیت او بر تقرب قائم است　　وان قیام او صلوة دائم است　　این تعبد وین تزهد را بدا　　حیث گر حق آمده از تو جدا

گر جدا آمد بحق از تو رب　　پس چه میجوئی تقرب ای عجب　　در بجوئی قرب بر مبدأ کون　　تو بگو انا الیه راجعون

ونکیه راهست حجت سوی شاه　　گر حضورش غایب آید چند گاه　　وانکه او باالحق از شه دور بود　　سوی او اظهار رجعت کی نمود

مولوی بهر رجوع معنوی　　گفت با اهنگ حرش در مثنوی　　راجع آن باشد که باز آید بشهر　　سوی وحدت آید از تفریق دهر

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون　　لم تقل انا الیه راجعون　　حیث اقرب انت من حبل الورید　　لم اقل یا بالنداء للبعید

گر نه ای حق بوصلت گر دباز　　نیت قرب چه باشد در نماز　　وار تو خود با الله اشهد در ای　　هیچ کاهست نیت قرب چه بود

نیت گر نیت قرب ایزدی　　طالب مجهول مطلق آمدی　　نیت پی نیت صحیح ان نماز　　بر تقرب چون نداری تو نیاز

ای تو گشته از حضور شاه دور　　لاصلوة تم الا بالحضور　　قرب میجوید کسیکه دور شد　　بود نزدیک شه و مهجور شد

وار تقرب تو همی جوئی بجی　　پس وجودت نیست از حق منفرق　　غفلت از دریای نورت کرده دور　　رو تقرب جوی از اله نور

بود از غفلت که تو دور آمدی　　از حضور یار مهجور آمدی　　ناشناسائی تو از غفلت است　　دفع غفلت کن که غفلت آفت است

آفتی سود ز غفلت سخت تر　　ان چنانکه مولوی داده خبر　　آفتی نبود بتر از ناشناخت　　تو بر یار و ندانی عشق باخت

بهر دفع غفلت حق امر داد　　بر نماز و روزه و حج و جهاد　　وان رکوع وان سجود و القیام　　بهر دفع غفلت آمد با تمام

روز و شب بر دفع غفلت پیچ گاه　　نیت قرب کند پیش اله　　چون تمام ماسوائی در غفلت اند　　توبه را نهان کن که عین آفت اند

بار هست تو در اینعالم تمام　　عین غفلت آمده ای نیکنام　　پس تو هر دم توبه کن از بود خود　　بود خود بگذار با معبود خود

چونکه این غفلت نماند جاودات　　کل شیء هالک الا وجهه اوست　　چونکه بنده کرد غفلت بر طرف　　جز وجود پاک حق چیزی نماند

لا اله الا الله اظهار و نمود　　**رجوع بحالت مردن جوان و زبان حال او**　　بود حق کذا انت در تو تا ربود

اینچنین تابان نداز دا اخوان　روی جانان دید و براو داد جان　روی جانان چون بدید افتاد و مرد　یعنی از عشقش برفت و جان سپرد

باقی چون دریای مواج وجود　قطره سان خود را در آن دریا نمود　غوطه در اندریم بحنید و چون　گشت و گفت انا الیه راجعون

گفتیم من چون همه دریا بود　بحر گفتش قطره را پیدا بود　سوی دریا بایدم کردن تلاش　و این وجود قطره گر نبود مباش

دعوی طب مینمودم در جهان　غافل از حال طبیب نهان　دیگران را مینمودم من علاج　غافل از درد درون و احتیاج

صد مرض اندر درون من زروب　در علاج دیگران بودم عجب　لله که پیدا شد طبیب غیب　گشت بر من آشکارا عیب

مایه امراض و علل درد ها　هستی من بود گردان از دوا　چون طبیب من نقاب از رخ گشود　جمله علتهای من زایل نمود

چون طبیب من ز رخ نوری فشاند　ظلمت هستی دیگر در من نماند　آری آری نور خورشید سما　ظلمت شب را بکلی کرد لا

باز چون شمس حقیقت زد علم　ماسوی را برد بر کتم عدم　جلوه گر چون گشت سلطان وجود　بود ماهیت بکلی شد نبود

نور حق چون گشت طالع در جهان　از وجود خود جهان آمد جهان　چون تجلی کرد نور ذو المنن　از دو عالم شست نقش ما و من

پس چه باشد جلوه گر نور خدا　ما سوی نیست اندر ما سوی　حاصل آنکه نور حق بر آن جوان　شد چه تابان اخوان رفت از میان

تتمه حالت جان دادن جوان و بیان آنکه جان دادن اعلی مرتبه بندگی است

جان او در گلشن تن بار بست　رفت و اندر گلشن جانان نشست

توبه اش مقبول شد دردش دوا　بیطلب کردید او مطلب روا

حبذا زان مهر تابان وجود　که نبود از پرتوش گردید بود　حبذا نوری که چون سر میزند　خاک را اکسیر اعظم میکند

حبذا نوری که مقناطیس وار　جسم خاکی را کشد سوی نگار　همچو امتی که پرد بر اثیر　هر کجا رفتش کرد و گوید که گیر

پرتوش چون خیمه زد بر آب و گل　آب و گل را گرد در رنگ جان و دل　پرتو حق ازل چون جلوه کرد　خار را گل کرد و هر خاشاک درد

اخوان از پرتو او ملک شد　خار بود و گلی خوش رنگ شد　چون جنان دیدش علی رتقی　گفت الحق حق ز تو اندر رضا

حق حق اینجوان گز راستی　تو طبیب دینی و عقبی استی　ای طبیبی که ز هستی رسته ای　با حبیب خویش خوش پیوسته ای

بی ابی

پس برای دفن و کفن او امام　ایستاد و داد فرمان و سلام　ای نوایی این بود جان شاه　شاه تو بر تو نموده شاه راه

شاه راه بندگی جان دادن است　در قدوم شاه سر بنهادن است　بندگی در پای مولی مردن است　بر قدومش جان و دل بسپردن است

بنده چون بیند که مولی پیش روست　پیشکش کردن دل و جان کار اوست　شاه را بر خوان چون گرد سمند　بندگان آیند و قربانی کنند

او ز بندار گوسفند دار بقر　بهر قربان آنچه باشد خوبتر　آنکه بر قربان نمودن شایق است　روح حیوانی او نالایق است

آنچه او را دوستر دارد نکوست　تا کند قربان بخاک پای دوست　آنکه قربان بهر شه حیوان کند　جان علوی رسید او قربان کند

بنده را در پیش شه آنگه خوشی　کز دل و جان جان نماند نشی　بنده را مولی چه آید در ورد　بایدش بنمود جان قربان او

بندگان را از استماع نام شمع　جان و دلها ریخته در شاه ره　تا که شمع بندگی افروختند　جان و تن پروانه آسا سوختند

چون لله بندگی پرداختند　بندگی کردند و جانها باختند　صد هزار اندر هزار اندر هزار　کرده جان در مقدم مولی نثار

تا که درس عشق از بر کرده اند　جان و دل تسلیم دلبر کرده اند　بر ادیب عشق خویش آورده رو　رسم در راه عشق کرده جستجو

هر یکی بر لحن و بانگ پهلوی　گشته گویا از زبان مولوی　کای مدرس درس عشق آغاز کن　پرده از اسرار مکنون باز کن

و حبا ای اوستاد ذو فنون　سلسله جنبان اصحاب جنون　دور دور تو بود ای اوستاد　سلسله عشق تو در حلق او فتاد

کی شود ابطال این دور حکیم　عقل و وهم از این اداره شد دو نیم　مولوی معنوی خوش مقال　گوید از درس و مقال اندر مجال

در شان لا شوب چرخ دو لولو　فی زیادا آیت باب سلسله　سلسله القوم جند مشکبار　مسئله دور است اما دور یار

چشم بد از خورانشان دور به　بلکه از ادراک ایشان کور به　هر که را در حق ندای سلسله　او ز بند بندگی بادا یله

حاصل آنکه بندگان آزاده اند　روی جانان دیده و جان داده اند　بر ادیب عشق جان بسپرده اند　سر بپای او نهاده مرده اند

همرهان شاه در راه طلب　آمده همراه و پامال ورد و شب　هر یکی را روی دل سوی اله　که جدا بنجای بر ما پیر راه

پیر راه عشق را چون بازیافت　از پی اش رجان و دل بشتافت　بر خود از ادب تکریم کرد　هستی خود را به او تسلیم کرد

همچو آن رعنا جوان خوش اثر — که دهد ذو النون مصری را خبر

حکایت نمودن شیخ ذو النون مصری از جوان سالکی که طالب پیر یمن بود

گشته بودم از دل و جان چند گاه — طالب قطب زمان و شیخ راه

کرده رجوع خانه را ما شیخ و امام — تا رسانم خود به یک صاحب مقام

می‌نمودم جستجو از هر کسی — دل شده مشتاق آن مطلب بسی

تا شنیدم هست شیخی در یمن — تشنه شد بر دیدن او جان من

پس به خود گفتم که سوی حج روم — بعد اتمام عمل آنجا شوم

قصد کردم حج بیت الله را — پس طواف مرشد آگاه را

بعد اتمام مناسک سوی شیخ — آمدم از وام بندگی شیخ

سالکه بُد معروف آن شیخ طریق — جمع دیگر در طریقم شد رفیق

سر به سر مشتاق آن پیر زمن — گشته در راه یمن همراه من

زان میانه نوجوانی از ادب — سر قدم نموده در راه طلب

سرو قدی ماه رویی با خضوع — پا نهاده در بیابان خشوع

لیک صورت بسته مانند خیال — سیم رخ او زرد شده همچون هلال

گشته همچون کهربایش روی زرد — نه مرض در او هویدا و نه درد

اعمش العینین من غیر رمد — لب چو دیده بسته از هر نیک و بد

سر برهنه پا برهنه در طلب — بود او فارغ و حیران روز و شب

روز و شب اندر نهان و در شتاب — در کنار راه گشته اجنبی

با وجود از رفیقان شفیق — جسته دوری در طریق از آن رفیق

خائف و مستوحش از هر ذی نفس — هر نفس رو کردی اندر پیش و پس

درهم و اندوهگین و با فغان — گشته با اشک روان در ره روان

آنچنان اندر هم و پژمرده بود — که مگر از او عزیزی مرده بود

در چنین حال سالک این نبود — آنچنین مسلک و آیین بود

آنکه باشد در طریقت راه رو — چون ببیند که کند دل را گرو

تا شده فایز به وصل دلبرش — می‌طپد چون نیم بسمل دل برش

ترس ترسان از فراق شه‌زاده — تا مبادا که شود مردود شاه

او که او ترسان ز خود باشد بسی — که بگیرد دامنش والله با کسی

بنده باید بود در خوف و رجا — تا قضا او را کشد در کجا

آن رجا او را بره گردد دلیل — خوف دارد از نگون در سبیل

آنچنان خوف و رجا همراه داشت — ترس ترسان سوی شه همت گماشت

در لعب انداخته او جان و تن — در هوای حضرت پیر یمن

راه آسایش به خود بسته چنان — که بحالش سوختند آن همرهان

نصیحت و ملامت کردن همراهان جوان سالک را

همرهانش

همرهانش گرد بر گرد آمده — گاه ناصح که ملامت گر شده

کی جوان تو رحم کن بر حال خویش — بر دل خود خود مزن زین پیش نیش

کلکم راع و مسئول الرعیه — شد رعیتهای تو اعضای تو

بر رعیت ظلم کی باشد روا — در تعب جان و تن افکندی چرا

راه حق خواهی روی که راه حق — منع آب و نان بود از مستحق

جسم باشد مستحق آب و نان — از جوع و بی‌تاب آمد این جوان

دیده باشد دیده بان این بدن — خوف کن زین کور از اعمی شدن

سر که او را نیست در تن خشن شده — ز آفتاب گرم پر جوش آمده

سر برهنه کرده در آفتاب — میکنی بنیان هستی را خراب

پا برهنه کرده این ان چرا — ریگ هامون سوخته پای ترا

رحم کن بر خویش و بر ما نیز هم — کز غم تو سوختیم ای محترم

ناصحان را چون سخن آخر گذشت — سالک حیرانش زبان بر گشت

گفت با سوز دل و اشک روان — در جواب ناصحان و عاذلان

جواب جوان ناصحان و عاذلان را

کی جماعت تا بکی این وعظ و پند — نیست وعظ و پند بر من سودمند

وعظ و پندم می‌دهید اما چه سود — که ندارم حالت گفت و شنود

چونکه آگه نیستید از ماجرای — پند چه دهید ای عزیزان مرا

جان و دل چون واله جانانه است — بر من این افسونها افسانه است

چون ندانید آگاه از زخم نهان — از چه هر دم تازه می‌سازید آن

زخم دل در سوزش و در جوش است — مرهم آن این جهاد و کوشش است

گر شما را مهربانی با من است — در رهم ترغیب کوشش احسن است

کوششم از سوزش است و ابتهاج — تا که زخم دل مگر یابد علاج

آنچنانم شیفته از عشق دوست — که رضایم گر برآرندم ز پوست

آنچنان بربوده دل از دلربا — که ندانم پا ز سر سر را ز پا

جان و دل تا در ره او باختم — سر ز پا و پا ز سر نشناختم

هر که را بر سر هوای گل بود — خار و خاشاک رهش سنبل بود

آنکه خواهد در بر دلبر شود — تن دهد گر خار ره خنجر شود

تیر و خنجر بود در دشت بلا — چون گل و ریحان با اصحاب ولا

گر ز سنبل بود و گل آن تیغ تیز — از چه رو گشتند دست افشان گریز

پیش خنجر پیش تیر و پیش تیغ — تن برهنه کرده هر یک بی‌دریغ

عشق بهر عاشقان تبدیل کرد — تیر و خنجر را گل و ریحان و ورد

عشق شد اکسیر اعظم ای سعید — کو همی تبدیل اعیان میکند

قلب ماهیات در آن کار شد — بر خلیل از او گلستان نار شد

بر سر سوداگران سودای بود — رنج را اندر سفر راحت نمود

رفته هر یک بهر سودائی دگر   در سلوک قطع شد از شوق   چون هوای سودشان بر سر شده   رنج هر یک راحت دیگر شده
باز بر سودائیان وصل دوست   هر بدی در راه آید آن نکوست   عشق ایشان رنج را راحت نمود   زخمها بر گوششان انها فزود
کار سالک کی بود تن پروری   بلکه او از جان و از دل بگذری   جان که بی جانان بود نابود به   دل که بی دلبر بود مفقود به
آنکه کوی دوست او را مقصد است   هر چه راهش را نماید سد بدست   سر اگر نبود چه کو در کوی یار   باد خاک افزار هر دو از خوار
پا که او پویا نشد در راه شاه   باد پامال خسان در شاه راه   دست اگر نامد بسوی شه بلند   بسته باد و خسته باد از قید و بند
تن اگر در سعی خود را نفکند   باد ران افتاده در حبس لحد   کنده چشم از کنار غیرت شود   باز اگر بر غیر الفت شود
چشم میخواهم که بیند روی دوست   گر نه بیند روی او کوری نکوست   گوش میخواهم کلامش بشنود   گر کر آمد از کلامش کر شود
گر نه بهر ذکر او آمد زبان   لال باد از لکنه شد بر زبان   پس بتازی کرد انشا آن جوان   چند شعری با دو صد آه و فغان

لا تلمني في الهوى يا لائمي   **انشاد نمودن جوان سالک این اشعار را**   حب من يهواه قلبي دائم

ای ملامت گر سخن کوتاه کن   **ايها العاذلون في الحب مهلا**   **حاش لي عن هواه ان اتسلى**   منع دل کمتر ز عشق شاه کن
کیف اسلو احين وجدي زائد   **كيف اسلو وقد تزايد وجدي**   **وتبدلت بعد عزي ذلا**   ما تبدل بعد عزي عائد
زان تسلی نیست هر دم مرا   **قبل تبلي فقلب تبلي عظامي**   **وسط لحدي وحكم الترب بلى**   کی تسلی باید از عشق و هوا
چون تسلی باید این دل کو ز داد   **حبكم قد شربته في فؤادي**   **في قديم الزمان مذ كنت طفلا**   هر دم او را وجد عشق آمد زیاد
قبل تبلى قلب بل تبلى العظام   وسط لحدي والهوى لي مستدام   استخوان گر آب گردد زیر خاک   کی شود کم مهر دل زان مهر پاک
قد شربت الحب في سر الفؤاد   في قديم العهد من كاس الوداد   من شراب عشق خوردم از زمان   که نبود از تاک در عالم نشان
پس جوان انداخت آه و ولوله   شورشی انداخت در میان قافله   سر بسر سرگرم از سودای او   سر نهاده هر قدم بر پای او
جانب پیر یمن پویا شدند   بوی رحمن از قرن جویا شدند   چون سواد شهر پیدا شد ز دور   غوطه ور گشتند در دریای نور

آن جوان

آن جوان را چون پدید آمد سواد   جان و دل یکبارگی از دست داد   بهر سجده سر بخاک نیاز   هر قدم سر می‌نهاد آن پاکباز
خاک بوسیدی و گفتی این منم   هر قدم بر روی تو پا می‌نهم   گر بروی تو رسید پای شاه   چشم و سر باید نهم بر خاک راه
جان دهم شکرانه گر بر سر من   پای بخشد جای تو بر چشم من   طینتی تو خاک نیست ای عین نور   از نمود شاه من بر تو عبور
پای پیر من چو بر تو رسید   سرمه باید از تو در دیده کشید   طینت دیده لایق دیدار شاه   خود مگر سرمه کشد از خاک راه
خود توئی راه بجانم سوی دوست   منفصل چون خاک تو در کوی اوست   سجده لازم زانکه بر خاک شد   که ز اتصال آن جبل پاک شد
من چگویم کز تو فخر الانام   بوی رحمن آیدش اندر مشام   دین من حقا که در دین است   خاک پایش قبله صد چون منست
روی تو زین خاک تا شد شاهراه   که بروی تو رفته است آن شاه راه   مرحبا ای ارض عین و عین نور   از تو آمد چون اویسی در ظهور
در سواد آن سواد اعظم است   صد بیابان اندر سوادش مدغم است   دین من شد جلوه گاه حسن آن   باید جان دادن اندر این دیار
معدن و کان عشق است این زمین   خاک آن زمین تربت از خون من   من دیار عاشقی طی کرده ام   بر دیار یار رو آورده ام
نقد جان و دل بکف بنهاده ام   بهر جان دادن کنون آماده ام   آمدم تا جان کنم تسلیم یار   سر دهم چون پا نهم بر این دیار
جان و دل آورده ام من پیشکش   تا کنم ایثار خاک دلکش   آن جوان سرگرم عشق شهریار   بود تا وارد شد اندر شهر یار

با رفیقان وارد شهر آمدند   **وارد شدن آن جوان با رفیقان در شهر یمن و رفتن در منزل شیخ و التفات شیخ با او و ظاهر**   خانه آن شیخ را جویا شدند
چونکه راه منزلش را یافتند   بر درش از جان و دل بشتافتند

حلقه بر در آشنا کردند زود   شیخ آمد در گشود و رخ نمود (در به خود شیخ)   گرد خاک آلوده از ره سر بسر   کو یکی از اهل قبورش بد خبر
با تنی لاغر بان قوم قنق   گشت طالع چون هلالی از افق   گرد سبقت بر سلام شد دلیر   آن جوان بنهاد سر بر پای پیر
دست بردا شیخ و کردش سر بلند   در میان قوم کردش سربلند   بوسه زد بر روی او آن شیخ راه   یک دو ساعت کرد بر رویش نگاه
ابتدا بر بشر و ترحیب کرد   دیگر از الوانیان تادیب کرد   گفت بشری مرحبا ای با صفا   آمدی خوش آمدی یا ذا الوفا

گفت آری آمدم ای شاه عشق … تا که بنمائی تو بر ما راه عشق
بر در تو ما گدا و مستحق … آمدیم ای از دل و جان بر حق

بر در رحمت که بنمودی تو باز … آمدیم ای شه بصد عجز و نیاز
درد ها داریم پیدا و نهان … اینت افلاطون و لقمان زمان

دردمندانیم و ما درد عجیب … آمدیم امید رو مندان را طبیب
ای مسیحا دم درایندم آمدیم … حلقه امید بر این در زدیم

حق تو را بگزیده از بهر علاج … دردمندانیم با صد احتیاج
عقل و نفس ما بهت اندر کشاکش … قلبهای ما پر آت از غل و غش

زین میانه درد من مشکل تر است … وز علاج حس عقل جان کور و کر است
در دل من هست دردی ای حبیب … که بغیر از تو ندارد کس طبیب

درد درونم لب جراحت مخفی است … که بجز لطف تو اش جراح نیست
از تو گردد زخم دل مرهم پذیر … رحم کن مجروح خود را دستگیر

چاره درد مرا اول نما … پس نما این دردمندان را دوا
ای لب مشکل کشا و چاره ساز … درد پنهان دلم را چاره ساز

در جواب آن جوان با ادب … شیخ با رشک روان بگشود لب

انشاد نمودن شیخ این اشعار را در جواب جوان

کرد این اشعار و از نیاز … گشت همچون شمع در سوز و گداز

ان داء القلوب داء عظیم … کیف لی بالخلاص من داء ذنبی

ان داء القلب داء معضل … هل طبیب مناصح لی خانی
عجز الناس و الاطباء طبی … داء ذنبی یا بنی لا تبدل

درد تو کی یابد از چون من علاج … بر طبیبم است چون تو محتاج
داء ذنبی معضل این الطبیب … هل طبیب ناصح لی یا حبیب

آه وا ویلاه یا طول البکاء … آه وا خجلتی و یا طول حزنی
من وقوفی ادا وقفت بی … من وقوفی عند ربی فی الجزا

من که عاجز مانده ام از درد دل … سر بزیرم در بر مولی خجل
بنده ام اما نکردم بندگی … آه آه از خجلت و شرمندگی

چون کنم چون منقطع گردد حجاب … وانقطاع الجواب منی و الملا
و بلائی من الخجل عن کل خطاب … زین بلا ترسم شوم مردود باب

این بگفت و گفت یاری گو جوان … اندکی بر گو تو از درد نهان
تا که چون همدرد بینم جان من … پیش گیرد ناله و افغان من

پاسخش داد آن جوان با رشم … کز مقام خوف بر گو ای سند
چیست آن وجه خوف راست … تا که باید خائف از آن راه راست

در جهان چون سیل اسرار هیچ نیست … خوف از حق را علامت گو که چیست
گفت آن باشد علامت خوف را … که سوی ایمن ز خوف یا سوی

[illegible]



انکه آمد خائف از حق ای جوان … ایمن است از خوف و بیم دشمنان
خوف حق ایمن کند از خوف غیر … ایمنی از شر چه باشد وصل خیر

چون بدیدت ای تو اصل خیر را … چه اثر اندر تو شر غیر را
اینکه گفتم کمترین آثار بود … ورنه شرح خوف حق بسیار بود

آن جوان از پیر چون بشنید این … گشت او با آه و افغان و حنین

از هوش رفتن جوان و بهوش آوردن شیخ اورا

ز آتش دل آنچنان پر جوش شد … که فتاد او بیخود و بیهوش شد
شیخ بر بالینش آمد با شتاب … زاشک تر بر صورتش افشاند آب

بعد یک ساعت که باز آمد بهوش … باز شد با آه و افغان و خروش
گفت ای شیخ حقیقت بین من … ای ز تو محکم بنای دین من

بنده را کی حاصل آید آن یقین … که بود خائف ز رب العالمین
در چه قسم این یقین باید نمود … که کنم تا خائف از رب ودود

گفت اندر کن یقین بر خوف او … که تو باشی چون علیل و چون سقیم
خوف طول درد بر شخص علیل … مانع آید از طعام الا قلیل

آنکه ترسان باشد از طول سقام … دائما پرهیز دارد از طعام
وان مریض از خوف بر جان عزیز … صبر آرد بر دوای تلخ و تیز

وان علیل از بیم افزونی درد … صبر خورد و تلخیش را صبر کرد
عاشقان از خوف هجران و فراق … کی گذارد شهد لذت در مذاق

عاشق آمد خائف از هجران دوست … خوف از حق خوف از ایمان اوست
منع از غفلت کند خوف ای جوان … خائف از حق نیست غافل یک زمان

کن یقین اندر تو از خوف ای اخی … که ز غفلت بنبود اندر تو اثر
انکه آمد لایق بزم حضور … خوف آرد تا نگردد باز دور

چون عمر زد شاه خوف اندر دلی … یک نفس کی میگذارد غافلی
انکه در غفلت گذارد روز و شب … در دل او نیست اصلا خوف رب

خوف و غفلت جمع کی گردد بدل … ای برادر باش از غفلت خجل
عمر در غفلت گذشت ای بیخبر … نیست از خوف خدا در تو اثر

گر بدل یکذره بود از خوف شه … اینهمه غفلت بدل کی داشت راه
گر بدی تو خائف از رب العباد … روز و شب غفلت را او کی داد

ایمنی از حیل غفلت پر غرور … خوف و خشیت از دلت دارد دور
آنچنانکه خوف و غفلت ضد هست … خشیت و علم ند با هم متحد

انکه از مکر الهی ایمن است … غافل است و غرق دریای فتن است
وانکه از مکر خدا خائف بود … در ره دین عالم و عارف بود

قدر علم مرد خوف است ای پسر … هر که علمش بیش خوفش بیشتر

در بیان معنی این دو شعر تازی بفارسی

انكه ربكر اللهي عارف است   على قدر علم المرء يعظم خوفه   فلا عالم الا من ربه خائف   روز و شب مستوحش است و خائف است

نيست عالم انكه خائف نيست او   فامن مكر الله بالله جاهل   و خائف مكر الله بالله عارف   علم از بهر خوف اي طالب بجو

پنبهٔ غفلت ز گوش دل برار   رو نوائي از نهائي گوش دار   خشية الله را نشان علم دان   انما يخشى تو از قران بخوان

انكه را نيست خشيه خوف نيست   بر در اين علم اي عالم مايست   پس يقين كن چو حق گفت از زبان   كه ز غفلت بود اندر بون شن

چون جوان بشنيد اين از اوستاد   بار ديگر بيهوش شدن و بهوش امدن ان جوان و سؤال   صيحه زد با رفت هوش او فتاد

چون بهوش امد دويم بار از نهاد   از محبت و علامات ان و جواب شيخ كه چون محبت شديد شدت   باز همچون غنچه لب بگشود باز

گفت حيت الطيب اي الحكيم   كرد عشق است والذين امنوا اشد حبا لله   اي دمت جانبخش بر عظم رميم

از محبت باز گو اي ذا الوفا   وا رسان از اتش دل جان شفا   از محبت شمه بنما بيان   اي لبت قفل معاني را بيان

چه علامت چه نشان و چه اثر   ان محبت را خبر سيده خبر   شيخ گفتش در جواب اي نوجوان   قاصر از وصف محبت شد زبان

اينقدر ميدان كه ان كيفيت است   كه برون از خيطه ان هيچ نيست   زان ترا هر لحظه كيفي ديگر است   جوهر جان از دو جان جوهر است

جوهري كران شود او هست   ني ز اعراض كران اعراض حق   در جهان او حاكم است و والي است   رتبه اش بس شامخ است و عاليست

اوست شاهنشاه عقل او از بر   هر كجا جان و دل است شر بر   ان كدامين دل بود اندر جهان   كه نزد نشه علم بر بام ان

هست نسبتها و الفتها تمام   از خود و ز نشه والا مقام   گر نه حكم او بود بر كل و بيش   بره كي گيرند بر پستان خويش

بر سر بالين طفل شيرخوار   مادر از بهر قرارش بيقرار   در رحم نطفه نگردد منعقد   جز بمثل انشه بمثل و ضد

گر نه او بدي بر جان مام   كي نمودي خواب خوش از خود او ام   اين محبت را بدلها نسبتهاست   ريشهايش متوارث اندر نهاست

حاصل انكه از محبت اي جوان   هست بر پا اينجهان و انجهان   از محبت چرخ اندر گردش است   وز محبت مهر و مه در تابش است

از محبت خاك سرسبز است و رنگ   وز محبت هست سيلي كوه و سنگ   از محبت چوب ميوه بر دهد   از محبت خشك بار تر دهد

ازمحبت

از محبت زشتها زيبا شود   وز محبت پستها ديبا شود   از محبت كهنه ها يابد نوي   انچه كه بعد ايد مولوي

از محبت نار نوري ميشود   وز محبت ديو حوري ميشود   از محبت شاه بنده ميشود   وز محبت مرده زنده ميشود

از محبت خارها گل ميشود   وز محبت سركها مل ميشود   از محبت تلخ شيرين ميشود   وز محبت خار نسرين ميشود

والذين امنوا اشد حبا لله

حاصل انكه اي جوان باهوش   عشق گردد چون محبت شد اشد   عشق گردد چون محبت شد شديد   هر يزيدي گشت ازان بايزيد

از پي خوان والذين امنوا   تا بداني شدت حب اي عمو   اين مثال اهن اندر اتش است   كه و را او سوزش است اتش است

راست گويد چونكه اتش سر كشيد   گر بگويد اتشم من اي حديد   بايزيد از گوش سبحاني زده   راست گويد زانكه او فاني شده

ان قلندر از خودي چون بارست   چون سمندر رفت و در اتش نشست   سد شطح عهد و مارش گشت نور   كي كم امد جان او از نخل طور

شدت نارش چنان پرشور كرد   كه بيان نغمهٔ منصور كرد   انچنانكه ني حكايت ميكند   مولوي از ني روايت ميكند

گفت مستانه عيان ان ذو فنون   لا اله الا انا ها فاعبدون   هست اندر جبه ام الا خدا   چند جوئي در زمين و در سما

گفت سبحاني كنون همچون اويس   نفي كردم غير حق از لا و ليس   گفت سبحاني منزه جان من   اندر اكنون ز قيد و بند تن

گفت سبحاني چه اعظم جان ماست   چون خودي شد همه الكون حق است   گفت سبحاني بري ز الا شيم   و اتش عشقم كه اندر تابشم

من منزه از من و از ما ستم   منتفي لا ثبت الا استم   خرقه ام از لام الف لا دوختم   ز اتش الا در ان افروختم

خرقهٔ صوفي عجايب خرقه است   كه درونش غير اتش هيچ نيست   هر نفس زان خرقه اتش سر زند   نعرهٔ اني انا الله بر زند

صوفي از لا خرقه را اقبه   گنج مخفي را درونش يافته   گنج گويد از زبانش بار بر زند   كه زبان ايمغيبان اگه شويد

بايزيدي هست يك اندر ميان   انچه بيني گنج بيني اي فلان   باز گويد عندليب معنوي   مولوي در گلستان مثنوي

چون پري غالب شود بر ادمي   گم شود از مرد وصف مردمي   هرچه او گويد پري گفته است   ان پري زير زبانش خفته است

هرچه گويد او پري گفته بود   زين سري نه زان سري گفته بود   ان او رفته پري خود او شده   ترك بي الهام تازي گو شده

چون پر برلاین دم وفا نبود / گرد کار آن پری خود چون بود
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت آن کافر است

شمس را در برهن صوفی نهفت / شمس کهف الحال اگر صوفی نهفت
تاب مستوری ندارد آفتاب / رخ ز هر روزن نماید بی‌حجاب

آنکه فیضش عالمی پرنور کرد / کی تواند صوفیش مستور کرد
خواست مستورش کند مستور ناز / ناز یارش کرد بود از نیاز

این چه نورستی که بر هر سینه تافت / سینه را چون سینهٔ سینا شکافت
این چه گنج است و چه اکسیر طلاز / که کند هر مفلسی را بی‌نیاز

این چه سودائی که یکسر سود شد / هر سودا ز بخشش او سود شد
این چه سودا و چه عشق است و چه نور / که نماید خار را رو نار نور

میبرد بر اوج اعلا خاک پست / میکند آن خاک از آن جلوه مست
گر گدا آید از او حاتم شود / ور سگ آید در دم او آدم شود

آن سگ اصحاب کهف مستحق / مست حق شد برد از مردم سبق
صد هزاران سگ ورای کان نمک / او فتاد و شد نمک بی هیچ شک

یاد آمد از بیان مولوی / چند بیتی باز اندر مثنوی
آن سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار / عارفانه آب رحمت بی تغار
گر رگ عشقی بودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را

هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای کیی / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو کی تو شدی

سگ چه باید از محبت انعام / تا چه باشد حال عاشق انعام
چون محبت شد شدید گشت عشق / شام عاشق را کند صبح دمشق

پرده پندار عاشق شق کند / جانش از قید بدن مطلق کند

در بیان آنکه حال عاشق چنان شود که غیر معشوق را در میان نبیند و اشاده بمقام مثنوی

عشق آمد تا خدائی بخشدش / از نوای حق نوائی بخشدش

ما سوای یار اندر ما سوی / کی ببیند عاشق از خود سوا
چشم حس بند دل بی چشم دل / تا ببیند جلوه نور متصل

عشق شد اکسیر اعظم در وجود / آمده خورشید قلب آیت نمود
مس حس را مینماید زر عقل / آنچنان عقلی که بنماید نقل

عاشقان را عشق آگاهی دهد / در لباس بندگی شاهی دهد
عشق آمد پرده سوز و پرده ساز / گاه ستار است و گه کشف راز

پرده‌سازی

پرده سازی میکند گه در لباس / تا برارد سر ز جیب و دلق باز
گه منم ملکی به چیزی دیگرم / رخت املاکیت نکند اندر برم

زینچنانکه کهف شاه اولیا / جامهٔ مسکین مسکینی خود نهاد
وصله بر وصله همی میزد به دلق / تا کند مستور خود بر چشم خلق

دیده را بعد دین حق باین نبود / تا بپوشد دارد او بابشاه وجود
خلق را که دین حق جامه‌یی / کی نهان در دلق آن شه می‌کنی

وصله‌هائی که بهم پیوست زود / چشم خلق را ز خودی تابت زد
وصله بر وصله برای چشم بند / میزد آن شه دلق گون نعل سمند

حبذا از دین منصور عشق / که تنور آمده ز نور عشق
دور دلق خلق تو روی یار دید / آمد او با یار در کهف و نشید

بر سر دار رود و مجنون بهر سری / می سرود این نغمه‌های خوش از حی
دین خود [illegible] هم که به پرسش آن / تا به چنین شاه [illegible] در هر لباس

قاتل آمد تیغ خون ریزش به دست / تا بریزد خون مست حق پرست
گفت خوب است این که دین مهمان دارم / آمدی شاد از نور روش دیده رام

آمدی خوش آمدی جانا بیا / در شمار من به هر کوت [illegible]
گر زدم طبل انا الحق [illegible] / [illegible]

خوش ترا زین می‌شتم [illegible] / [illegible]
[illegible] / ور نه جان و جان نو زد [illegible]

تیغ خوش گر کشی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حشمه بر سر تو با باجی کلاه / تا در اندازی مرا در آفتاب
رخت شرکی در بر خود کرده / با مهابت رو بمن آورده

اندر این معنی عشق معنوی / میسراید مولوی در مثنوی
این لباس آمد [illegible] / که بر اوید و رز ما دور باش

آن مهابت قصه [illegible] / وان تجش دوستان ز [illegible]
پرده سازی بود این ای پرده دار / راز عشق اکنون بیاید پرده دار

عشق چون بی پرده گشت و پرده سوز / سید بان و لب کند کشف رموز
گوید او ممکن کجا ورن کجا / واجب من لا وست در خوف و رجا

میسراید باز ساز ارغنون / لا اله الا انا فاعبدون
که بکوه طور نو که بر زند / نغمهٔ انی انا الله سر زند

که ز نخل و که ز داری سر زده / در انا الله و انا الحق آمده
نی غلط گفتم که آن رخشنده نور / مطلق آمد در بروز و در ظهور

نیست خالی ذره از نور عشق / سر بسر سرمست و پر از شور عشق

در بیان آنکه لا اله الا الله لسان حال عشق است

حال عاشق آن شود ای نوجوان / که نبیند غیر حق اندر میان

و اشاره بمقام میر خلیل الرحمن که لا احب الافلین

بلکه عاشق خویشتن را هم نبید / زانکه عشق آمد فرید و بی ندید

غیرت عشق آتشی افروخته / کیست عاشق خشک و تر را او سوخته

غیر از غیرت بکلی لا کند / عاشقان را لا پی الا کند

صد هزاران کس زبان و هر زبان / لا شریک له بگوید هر زمان

لا شریک فی بگوید فی الوجود / تا کند نابود همه عالم سود

عشق آمد خازن ملک عدم / در عدم عالم بریزد دمبدم

عشق هر دم مر جهانی لا کند / پس جهانی را ز نو انشا کند

در عدم ریزد جهان را از عدم / در وجود آرد نکوتر دمبدم

عشق آمد چون خلیل و هر زمان / لا احب الافلین بر زبان

حال سر از زهره را خشنیده دید / مشتری گشتش که رب است این فرید

آفلش چون یافت آن نور مبین / رو و گفت لا احب الافلین

کوکب حس شد به بحر لا فرو / نفس پس همچون قمر بنمود رو

چون قمر را دید رخشان و منیر / در صفت گفتا این بود رب کبیر

باز چون دیدش که او هم آفل است / گفت لا کی دل با آفل مایل است

چون به بحر لا فرو بردان قمر / شمس عقلش در نظر شد جلوه گر

دید نورانی تر و اکبر بود / عالم از او روشن و با فر بود

گفت این چون اکبر است و روشن است / خود منم مربوب و این رب من است

بود عالم خود ز خود شمس بود / گر نبودی شمس عالم کی بود

باز از عقل است کادم آدم است / گر نباشد عقل از حیوان کم است

شمس را چون باز آفل یافت او / اندر افکندش به بحر لا فرو

گفت شمس عقل را این نیز لا کنم / روی دل از عشق بر الا کنم

چون عصای موسی آمد عشق فرد / کو خیال ساحران را بلع کرد

مر یقین را چون عصا حق حق نژاد / تا بخورد او هر خیالاتی که زاد

هرچه را میدید می بلعید زود / از خیال و از عقل آن خنود

شد عصا ثعبان و بلعید آن خیال / از در آمد عشق در بلع خیال

عشق را چون ساحران دریافتند / سوی او از شوق خویش شتافتند

مست گشته آنچنان کز عشق یار / که همی رقصند دست افشان بدار

مولوی از سکر شان دلداده خبر / که بپای دار رقصیدی بسر

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند

دیگران این است عشق و حال عشق / گر پری می پر به تیر و بال عشق

چون جوان بشنید این از پیر خویش / داد از کف رشته تدبیر خویش

افتادن و جان دادن جوان سالك

لغ

گفت خوشتر آنکه خود را لا کنم / تا که بیخود روی بر مولا کنم

از ادیب عشق بگرفتم چو درس / رو کنم اندر فنا بی بیم و ترس

یافتم چون طلعت مقصود خویش / بعد از این نابود سازم بود خویش

چون همه عشق است آخر من کیستم / تا ورا اندر مقابل بیستم

یافتم چون عشق سوی او کنون / میروم که انا الیه راجعون

این بگفت و نعره از دل بر کشید / آنچنان جام فنا بر سر کشید

بر دلش چون زد علم سلطان عشق / جان و تن بنمود او قربان عشق

بنالش آمدن پیر بر جنازه او و نوحه گری کردن

عشق او در جلوه دید و جان بداد / سر بپای پیر خود بنهاد و مرد

نوجوان را پیر چون دید آنچنان / که نثار عشق کرد او جسم و جان

بر سر نعشش فتاد و نعره کرد / زاشک خونین رخ چو باغ لاله کرد

حالت جانبازیش چون بنگریست / جسم او بوسید و بوئید و گریست

گفت تو روحی مجرد بوده / خود ز هر ترکیب مفرد بوده

پاک بودی چون ز هر آلودگی / خفته ای در بستر آسودگی

از ندای ارجعی گشتی تو مست / جان سپردی بر سر عهد الست

ای چشیده لذت شهد وصال / نعمتت باد گوارا و حلال

شد جهان در ماتم او نوحه گر / که تو گوئی این پسر بود از پدر

آری آری این بود سوگند عشق / لیک پیر شد از آن جوان فرزند عشق

بی غلط گفتم که عشق تابناک / لم یلد لم یولد است و پاک پاک

پاک از آلایش پیوند و داد / بی زن و بی کفو و بی فرزند و داد

گرچه همچون گنج در ویرانه است / لیک از هر آشنا بیگانه است

خوش بوصف عشق اندر مثنوی / می سراید مولوی معنوی

با دو عالم عشق را بیگانگی است / واندر این هفتاد و دو دیوانگی است

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

عشق بیزاری کند از غیر دوست / فی المثل هر چند خود فرزند اوست

میوه دل گرچه فرزند آمده / لیک آن در راه حق بند آمده

مرد حق خود بگسلاند بند را / وا هلد مال و زن و فرزند را

بر در حق مرد حق زاری کند / وا زن و فرزند بیزاری کند

ای خلیل حق بدل حب ولد / در ره حق مر ترا بندست و سد

مرد حق شو می گسل این بند را / بند نه بر دست و پا فرزند را

بند جسمش چون ز دل ببریده ماند / ظلمت از دل رفت و نور دیده ماند

تا تو میدانی ز خود فرزند را / دمبدم محکم نمائی بند را

بند پیوندش ز دل ببرید چون / او ذبیح حق بود در آزمون

مهرش از دل چون بریدی از ازل پیش حق قربانیت آمد قبول
حق نکرده خلق در یک تن دو دل هر یکی دل را دو مهر آمد کسل

که به یک دل دو محبت جا کند گر کسی جا داد بس بیجا بود
اول را گر زن و فرزند بود که دل و جانش بابشان سیر بود

وارکه بودی بند بودان بند دوست بود آن پیوندشان پیوند دوست
آن شنیدی که علی مرتضی طفلکی بر دامنش بود از قضا

بود زینب نام آن فرزند دال رفته از سن شریف وی سه سال

در نوازش نمودن امیر دختر سه ساله خود را و گفتگو کردن دختر با امیر

پس تعطف کرد با او آن امیر گفت اندر گفتگو زینب دلیر
که مرا خود دوست داری ای پدر گفت آری ای مرا نور بصر

گفت حق را دوست میداری یقین گفت آری حق بود نعم المعین
گفت یک دل چون بود مر تورا که بیک دل دو محبت کرد جا

پاسخش گفت امیر مؤمنان کین محبت شد بمعنی عین آن
در حقیقت این و آن هر دو یکیست که موحد را درین معنی شکیست

این محبت را ان محبت که جداست حب محبوب خدا حب خداست
چونکه او محبوب محبوب منست زینبا مقصود مطلوب منست

حب تو با حب جانان شد یکی بلکه در معنی یکیند و متحد
العجب زینب که اینش بنده است شرح چون پرسش بند بر زانو نشست

آنکه حبش آمده حب خدا شد اسیر بند ظلم اشقیا
آنکه حبش حب حق خواندی امام شامیانرا شد اسیر و دستگیر

آنکه مهرش آمده حبل متین بسته بازو شد بحبل مشرکین
پس بر آن حجت که شد حب اله مرد حق نیست بند سد راه

باز آن حبی که پیوند اوست بند شد هر چند خود فرزند اوست
سالک ار ترک زن و فرزند کرد باز او از کردن دل بند کرد

آنکه عشق حق نماید اختیار از زن و فرزند خود سازد فرار
ور فراری ننماید که دگر گوشه عودش اگرچه شد پسر

در ره حق او زهر چیزی گذشت دیگرش کفرست بر آن بازگشت
مرد حق چون توبه کرد و عهد بست کافرست ار عهد و توبه بر شکست

ترک مال جاه و فرزند و زنش توبه است و کفر شد بشکستنش
همچو ابراهیم ادهم کو فرار کرده اندر راه حق از این چهار

از زن و فرزند و مال و جاه رست چار تکبیری زد و زین چار رست

در بیان حال سلطان ابراهیم ادهم

توبه کرد از این چهاران بی رجوع توبه‌اش کش کفر الشنیعه رجوع
دید ملک و جاه از آنش گناه لاجرم توبه نمود از ملک و جاه

بی از

پس زن و فرزندرا چون شد پدید توبه کرد و بند ببرید و درید
گفت کردم عشق حق چون اختیار میکنم زین چار سوی حق فرار

عهد با محبوب بست آن ذو الوفا رفت و گفت الله حسبی و کفی
رفت و دیگر هیچ کس او را ندید تا که قطبی شد فرید و بی ندید

گرچه زان خلق سوی حق سفر تاج سلطانی نهاد از شوق سر
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد همچو عنقا در جهان مشهور شد

گشت سلطان بر همه اهل سلوک آن فقیر عشق شد فخر ملوک
آنکه اندر خرقه چون نور نمود جای آن خون شیشش تخت نمود

سوزن از دستش بدریا شد نهان ماهیان جستند و سوزن بر دهان
مولوی معنوی خوش کلام شرح آن در مثنوی گوید تمام

صد هزاران ماهی اللهی سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

تاج تجرید فقیر آمد چنین که نشد محسوس هر معکوس بین
بر فقیران تاج سلطانی ز رب گر نشد محسوس حس نبود عجب

تاج تجرید ار نه محسوس آمده زان بود که دیده معکوس آمده
دیده معکوس بین این خسان که به بینند افسر و تاج شهان

تاج ایشان قهر و استیلاستی نی کلاهی کز زر و دیباستی
تاج کرمنا که حق بنمود جود قهر و استیلا بموجودات بود

بر بنی آدم خدا بخشید تاج تا ز موجودات او گیرد خراج
از شتر و فیل و همه دام و دد بین که مقهور بنی آدم شده

چه عجب گر ماهیان بحر نیز آمده مقهور حکم آن عزیز
ظاهر آمد ماهیان سیده تا که استیلای ظاهر شود

حاصل آنکه بر سرش چون تاج شد سالکی هر جا با و محتاج شد

دیدن سلطان ابراهیم ادهم فرزند خود را که در کوچکی گذاشته و گذشته بود هنگام طواف بیت الله و خیره شدن بصورت او

طالبان از هر طرف گشته جمع همچو پروانه بگرداگرد شمع

شد مسیح وقت خود آن نیکنام طالبانش جو آیین تمام

در قضا یکسال سلطان حج قصد حج کرد و مریدانش ز پی
طی ره بنمود تا میقات گاه گفت مجرم محرم آمد ای اله

بود او هم یارب اینجا مجرم است عفو کن چون که اکنون محرم است
نقطه هستی که با مجرم بود حک نما ای دوست تا محرم شود

مجرم لطفی که تا محرم شوم در حریم خاص تو محرم شوم
شیخ محرم گشت و اندر راه شد با مریدان رو به بیت الله شد

قل تعالوا گوئی او لبیک گوی   کش مدام بر زبان لبیک بود   سعی کرد از دل پی سعی صفا   سر قدم نمود در راه وفا
حوش عشق از جان و از دل می‌نمود   تا بمقصد او و مقصود یافت   کرده از اطراف عالم ازدحام   خلق گرد اگرد ارکان و مقام
ناگهان وقت طواف شیخ راه   بر جوانی او فتاد او را نگاه   سرو قدی نوخطی طبعتی   که بدی از رحمت حق آیتی
ابروش کج کرده قد ماه نو   زلفش از مشک ختا برده گرو   حسن رو طعنه زده بر آفتاب   غمزه اش صد ملک دل کرده خراب
در صباحت یوسف مصر شرف   وز ملاحت گشته احمد را خلف   آن جوان از بس بخوبی طاق بود   گفتی ابراهیم را اسحق بود
یا چو اسمعیل قربان از وفا   بهر قربانی رسیده در منا   چشم ابراهیم چون بر او فتاد   خیره شد یکباره دل از دست داد
آنچنان بیخود شد از نظاره اش   که بکرا آمد رگ دل پاره اش   چونکه اندر صورت او بنگریست   آه سرد از دل کشید و سخت گریست
شیخ در دام نگاه آن جوان   مرغ دل در سینه کرد بس طپان   همچو صنعان شد بصورت مبتلا   بر مریدان حال او شد بر ملا
شد عیان بر شیخ ادهم حالتی   که بکرشد عارض او را غفلتی   بر مریدان فج فج افتاد از میان   که چه حالت این بود قطب زمان
دانکه شسته هر دو دست از ما سوی   اینچنین غفلت شدش عارض چرا   وانگهی گاه طواف این حرم   چیست این غفلت بشیخ محترم
چون فتادش تا بپای کودک نگاه   چشم خود گوئی بپوشید از اله   باز میگفتند دور از حضرتش   که شود عارض در این دم غفلتش
خویش را از غفلت او دارد معاف   در همه دم خاصه هنگام طواف   باز چون دیدند حالش منقلب   زانقلاب او شدندی مضطرب
لیک چه دانست و چه سودا و چه حال   که گرفته دامن این با کمال   دام گشته صورت آن نوجوان   برگرفته دل از این شیخ زمان
عکس صورت بسته بر لوح خیال   دام گشته از پی صید رجال

در شناختن و دانستن واردات قلبیه

آنچنانکه مولوی در مثنوی   میکند تفسیر دام معنوی   آن خیالاتی که دام اولیاست   عکس مهرویان بستان خداست
علت آن چون جلوه در دل میکند   اولیا را کار مشکل میکند   دل که باشد جلوه گاه حضرت   عکس مهرویان بدان آئینه گو
جمله مهرویان ز عکس حسن یار   بهره ور گردیده و با افتخار   علت آن چون جلوه اندر دل کند   کار سالک را بسی مشکل کند

انچه اندر

آنچه اندر دل مصور آمده   عکس عکس حسن دلبر آمده   او بداند گوید این دلبر بود   که مرا جلوه گه آن در بر بود
سالکی کاو مراقب از نو داد   دیده را در منظر دل بر گشاد   واردات قلب را باید بدیش   تا شناسد زهر نیک و بد خویش
واردات دل بداند یک بیک   تا که از شیطان بود یا از ملک   هست از الهام یا از وسوسه   از خرابات آید یا از مدرسه
هر یکی را از اثر باید شناخت   تا بداند برد برد یا جست باخت   هر یکی را هست بوئی معنوی   آنچنانکه میسراید مولوی
بوی صدق و بوی کذب گیج   هست پیدا همچو عود و لنقوزه   بوی صدق و بوی کذب از نیاز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
آنکه باشد از ملک آید معرف   بالشعور بالشعط قد عرف   آنکه از دل نیست ممکن دفع او   از ملک میدان بود بیگفتگو
قهر و استیلا و حبط و ابتهاج   رو ببین چون رود ضخم ار ارتعاج   و آنچه جز اینها است از شیطان بود   معنی وسواس و خناس این بود
آن هوای نفس آید چون هوا   که بیکدم آید و گردد هبا   تو مشو چون سایه در دنباله اش   سامری او او اهل و گوساله اش
صورتی چون در دل آمد جا بجا   بر نشان آن نظر کن ای مرید   گر بود با قهر و استیلا و زور   هیچ بس نتوانی از دل کرد دور
دل بیاورده زانکه حقانی بود   غیر او وسواس شیطانی بود   روی دل گردان ز تخییلات نفس   جان نما فارغ ز تخییلات نفس
از وساوس وز هوا آسوده شو   جلوه حق بین بیا و پیوسته شو   صورتی نیکوتر از انسان نبود   زانسبب حق خود بالتصویر نمود
باز انسانی که او اکمل بود   دلبری جلوه بالتصویر کند   جلوه حق صورت هادی یافت   کو بدل سرمایه شادی یافت
صورت او صورت انسان بود   معنی او صورت رحمان بود   پس تمیز حق و باطل را سند   آن بود کان جلوه با تمکین بود
چون ز حق باشد قوی تر شید گنید   قهر و استیلا بدل پیدا کند   داستانی راست باپای اینچنو   از مریدان و ز ابراهیم گو
چون بدام صورت آن شیخ ره   او فتاد از دیدن آن نوجوان

رجوع بحکایت سلطان ابراهیم ادهم و سؤال مریدان از سبب غفلت او

پس مریدان جمله بار از شکوه   لب گشوده در مناجات اله
کی خدا این غفلت او در وی گرن   عکس صورت از دلش مستور کن   حیف باشد آنچنان شیخ کبیر   باشد اندر دام صورتهای گیر

شیخ افتاده دو رت از ماری / چون مقید شد بصورت یکجا / الجنین سبزه ازاین سند کران / الجدا از ادنیما ولر ها ن
شیخ مضمون اندکی آمد بحال / تا طوافش تابیاران کمال / چون ممرالله بر گشت شب / سبزه کال برسان شدیش ازین سبب
گرچه غفلت بود از شاه و دو / که بهنگام طواف رونمود / سرد مهر کلرخی را باختی / مات گشتی شاه رخ نشناختی
همچو فرزین کژ شدی اندر رخش / مات گشتی لیک اندر نیچ وش / سبزه کان نهی ازغفلت کنی / منع آن الا الیش صورت کنی
خود نشد در دوم صورت مبتلا / الجنا که حالت شد رملا

جواب سلطان ابراهیم ادهم مریدان را

ای ابت تعقل اعاتی رمان / راز ازلی پرده اکنون کن بیان
شیخ گفتا یا الکان راحتی / بسته ام عهدی بحق اندر سبق / که دگر تعهد شکسته ام نشکست / هست آن ما نخ میثاق الست
گرنه در دل عهد آن عهدی بود / وصل انگور کرم ام چون شهد بود / گرنه آن پیمان مرا پا گیر شد / دیده و دل کی ز سیر بس سیر شد
گرنه آن پیمان شکستی من جان / رقص اندر بر ان نوجوان / دستها در گردنش آوردمی / بوسها بس از دو چشمش کردمی
لیک چون مستم من از جام الست / کی توانم عهد و پیمان را شکست / مست را پیمانه شد پیمان شکن / لیک محکم تر شود پیمان من
نقض میثاق و شکست عهدها / موجب لعنت بود در انتها / مولوی را عهد محکم بود ازآن / زانکه در مثنوی فرموده است
نقض عهد و توبه کار مردنیست / هرکسش بشکست خر بیدر نیست / من الستش را بلی گفتم ازل / تا ابد مستم ز جام لم یزل
عهد و توحیدی که بستم بار جد / بر سر آن عهد هستم تا ابد / چون بلی گفتم نمیگویم دوتا / قامتم چون دال اگر گردد دوتا
زن زبانی که بلی برگفت یاد / کردوتا گوید پس از لا الا باد / شد موحد دلکه چون گوید یکی / نایدش در آن یکی اصلا شکی
چونکه جاری بر کسی آید زبان / کردوتا گوید موحد از آن / شد موحد انکه یک بین آمد او / وان دوبین احول بود بیگفتگو
ان شنیدستی که شاه اولیا / **اعلا دیا دادن شاه اولیا کودک خودرا** / ان سرور سرخیل اصحاب ولا
بود روزی بگلشن اندرکنار / تازه شگفته با لبش غنچه وار / تازه چون سوسن زبان کرده زبان / از پی اظهار اسرار نهان

نام

نام نامیش ابو عباس بود / روح قدسی در لباس تن بود / خواست تا اعدادش آموزد پدر / گفت بگو واحد ای نیک پسر
گفت واحد گفت پس اثنین بگو / لب ا نکودک زبان از گفتگو / شاه گفتش گوی اثنین ای بنی / تا که اعدادت بگویم سر بسر
چون یکی را نیک گفتی بعد ازآن / گو دوتا ای کودک شیرین زبان / باز ساکت ماند و با هم گشت بخت / در جواب باب خود حرفی نگفت
شاه فرمودش چرا ناگفته / گو دوتا چون تو یکی را گفته / کرد او سر را بلند و گفت نیک / کی دوتا گوید زبان چون گفت یک
شرم میدارد زبان از عقد ما / چون یکی گفته بگوید او دوتا / باز زبانی که یکی گفتم کنون / چون بگویم من دوتا ای شاه چون
چونکه واحد گفته ام اثنین نیست / با وجود واحد آن اثنین کیست / بر جهان کودک ز رب العالمین / هر زبانی صد هزاران آفرین
نی یکی بین بود اندر کودکی / بلکه تا او بود در دینش بد یکی / خود یکی سرمشق بودش والتما / تا که دادش جلوه اندر کربلا
خود سشدی قوم دون با صد فنون / از یکی دیدن زبند او ار برون / که بیا زین منصب و این مال و جاه / باش تو سالار و سردار سپاه
در بزار و بگذر اندر کربلا / تا نیفتی چون حسین اندر بلا / گفت او هیهات عز ندیلا / کی ز یک بینی قدر را حوبلی
نزد یک بینی را دل با خشم / چونکه تا دیدم ونشنا خشم / زین حسینی که کنون پا بود اب / حق حق که آن یکی را مظهر است
زان حسین اکنون بود فرزند / که بود او مظهر رب مجید / یار او یکتا و بیهمتا بود / لاجرم اکنون حسین یکتا بود
عشق آن یکتا چنان کرده است / کز دوی رستم اگر باشد دو دست / چونکه اکنون دست بیعت داده ام / لاجرم پیوستیم نیکو سبتی
زین لطف و خوشش از ز / **رجوع بجواب ابراهیم مر مریدان را** / مردیک بین را بود این رسم و راه
وز سخن رانت تا بالی بدید / ذکر ابراهیم ادهم کن جدید / با مریدان گفت من یاد دادهمشن / بسته ام عهدی نیم پیمان شکن
گرنه پیمان بسته بودم با خدا / زان جوان کی میشدم هرگز جدا / سرنهم ر امر او فوا بالعهود / عهد چون بستم وفا خواهم نمود
بار گفتندش مریدان که امام / ای تو از آسمان برتر مقام / حاش لله نیستی پیمان شکن / قطب دورانی تو و شیخ زمن
لیک مهر الخوان ماه رو / از چه رو بر دل نشست باز گو / این تعلق وین تعشق از چه بود / کی بود همچون توئی را ز سبب

شیخ گفتا بود او دلبند من   میوهٔ دل فرح جان فرزند من
من همان روزی که سوی حق فراز   کرده‌ام او را نهادم شیرخوار

شیرخوارهٔ طفل را بگذاشتم   زو گذشتم پس قدم بگذاشتم
من از آن روزی که هستم این چنین   تا کنون او را ندیدستم دگر

تا کنونش دیدم و بشناختم   خویش را بیگانه از او ساختم
چونکه رویش در نظر شد جلوه‌گر   بر دلم عرق ابوت زد شرر

گرم بودم ساعتی از تابشش   تا ز دل خوارش کردم آتشش
ساعتی از دیدن آن نوجوان   مرغ دل در سینه‌ام آمد طپان

ساعتی گر دل و را زو رشته   مهر آن به طلعتم پابسته
دل اگر شد از کفم معذور بود   روی آن زیبا پسر منظور بود

من بدادم دل باو او برد دل   ساعتی جان باخت ماند و پا بگل
چه عجب گر جوشش زد مهر ولد   که ولد آمد پدر را چون کبد

زانکه خواند او ولاد اکباد نا   می نمیگردد ملامت گر بما
لیک رسم عاشق از جان سخت است   نی بان زیبا ولد دلبستگی است

چون مریدان واقف از راز شد   در در عجز و طلب باز آمدند
روی دل پس کرد بر دانای راز   کرد این اشعار انشاء از نیاز

روشن آمد دیده از دیدار یار   اغار علی طرفی له فکاننی
اذا رام طرفی غیره لیست البصر   دیدن اغیار از آن است نار

گر نه جز آن منظرش منظور شد   ولا عرضت لی نظره مذ عرفته
مدی الدهر الا کان بحیث النظر   این نظر او را در آب و گور شد

تا که من محبوب دل بشناختم   ابا منتهی سؤلی و ذخری و عدتی
وداد ک فی قلبی الی یوم محشر   جز ز وصلش کی نظر انداختم

ای گدای منتهای هر سؤال   عشق تو از دل کجا یابد زوال

الحاح نمودن مریدان بر اذن دادن آوردن جوان در نزد شیخ

که بده دستوری ای شیخ زمان   تا که حاضر آوریم آن نوجوان

پیرزادهٔ خویش را حاضر کنیم   خرم از دیدار او خاطر کنیم
دل باو بندیم کو دلبند تو است   بنده‌اش باشیم چون فرزند تو است

تو خلیفه او خلیفه‌زاده است   چون اندر بندگی آزاده است
در ره او مقتبس از مهر تو   دیده‌اش روشن شد از چهر تو

بهرهٔ خود دادن برخضار بخش   تا که بر گیریم از دیدار بخش
خاطر خود را و ما را شاد کن   جان ما از بندگیش آزاد کن

دوری آن سرو قد زین انجمن   همچو سروی شد که دور است از چمن
محفل ما را بود شمعی ضرور   دست قرة عین ما و عین نور

ذوقی

نو گل گلزار عشق است آن جوان   حیف باشد دور از این گلستان
گر خدا ناخواسته بندی تو بار   زین جهان او باشد از تو یادگار

چونکه گل از گلستان غایب شود   آن گل آتش در جهان نایب شود
از گلستان گر شد از گل ما شتاب   بوی آن ما بوی یابد از گلاب

آنچنانکه مولوی در مثنوی   گفت حجت از گل کلام معنوی
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب   بوی گل را از که جوییم از گلاب

گر نهان شد بو نر آب اندر تراب   و این گلستان جهان اندر خراب
زان خلیفه‌زاده کانش رنگ و بوی   تا قیامت گرد باید جستجو

التماس ما و مستدعای ما   کن قبول ای سید و مولای ما
خاطر ما را از این غم وارهان   بخش دستوری باحضار جوان

چون مریدان را سخن بسیار شد   پس زبان شیخ آتش بار شد

جواب شیخ مریدان را

گفت پس خامید ای یاران تمام   بچه را خواهید بنمایید خام
دوستی نبود که در بندم کنید   دل بقید و بند فرزندم کنید

رسته‌ام زین دام تا چند این کلام   مرغ زیرکی دگر افتیده‌ام
منکه در دل مهر دلبر داشتم   از چنین فرزند دل بر داشتم

گر کنم پیوند با فرزند باز   رو فتد در کردن دل بند باز
ساعتی گر دل باو مایل شود   سعی چندین ساله‌ام باطل شود

سالکی گر در بیابان طلب   در تعب صد ساله افتد روز و شب
پس ز بعد لحظه‌ای غافل شود   بر زخارف ساعتی مایل شود

باطل آید آن جهاد و کوششش   سر کرد در طلب آن جوششش
ساعتی گر میل این دل کند   سالها میباید اش جبران کند

من همان ساعت که دیدم روی او   روی دل آمد سیه چون موی او
خورستم تا شستشوی دل کنم   عکس او از لوح دل زایل کنم

لاجرم بگریستم بر حال خویش   گفتم ای دل نوش دل بند ز نیش
لیک ای یاران دلم خون است زیست   مرهم زخم دلم در پیش اوست

نیکو گوید در گلی نیک نام   در غریبی تو را داده سلام
انکه از ملک و مقام آواره شد   جامه صبر و سکونش پاره شد

دیگر او به نام دارد زین نشان   ملک و رسته دم سلامت آن جوان
آنچنانکه او ندارد جای ما   سنگر و صلانش نه پای ما

راست بر کوچه علاج پر زنید   تا که این گم گشته را او گم کنید
نعش را دارو زند چون جهان   تا نشان ما کند گم از جهان

چونکه نقض عهد و توبه مشکلست   ما بری اینیم مرهم زخم دست
شاید از اینگونه تبلیغ و پیام   خاطرم یابد تسلی والسلام

در زر آرت یکمریدی زرشتی / زانکه قلبش هرچه زر شد خوش آشتی

گشت سوی آنجوان پیغام بر / تا مبشر گرددش زان خوش خبر

آمدن یکمرید و مژده دادن و ابلاغ سلام سلطان ابراهیم ادهم را بجوان

گشت یا نا برقش آن روح الامین / جانب احمد ز رب العالمین / چونکه در پیغمبری مامور شد / از رسالت پیش ازان معذور شد

آمد و گفت ای جوان ماه رو / ایکه مالد بر در تو ماه رو / مژده که اینک آفتاب رو نمود / مقتبس شو گیر پا سرمایه بود

البشاره البشاره ای غریب / ای ترا در دسحر ای نجیب / مژده کاینک شمع و علایت مستجاب / رو بر ویت گشت طالع آفتاب

البشاره البشاره ای فگار / ای ترا دیده براه انتظار / من ز شاه تو سلام آورده‌ام / جبرئیل آسا پیام آورده‌ام

البشاره ای جوان باوفا / کآمدت شرح اشارات شفا / مژده کآمد از بر شاه حبیب / شد خیالات لبت صورت پذیر

ای المثل تو پیر کنعانی اگر / من از آن گم گشته‌ات دارم خبر / بوی پیراهان یوسف با من است / که از آنت دیده جان روشن است

پادشاه ملک تجرید العلام / لطف جو مژده ترا داده سلام / باب ذو الاکرام تو ای نیکنام / میدهد رنگ سلالت از کرم

چون شنید آن سوخته دل از فراق / چون سپند آمد بجند از اشتیاق / زان بشارتهای خوش چون گوش داد / خود زکف یکباره عقل و هوش داد

روی باب خویش را نادیده بود / همچو عنقا نام او بشنیده بود / سالها در اشتیاق روی باب / بود از هجران او بی صبر و تاب

تا شنیدش نعره از دل برکشید / پس از آن بر جهید و در طپید / گفت او هیهات هیهات ای بشر / من کجا و این کرامت از پدر

ای خداوند و زدیده محتجب / یاد چون من چون نموده ای عجب / آن همای قدس لاهوت آشیان / که کند پرواز اندر لامکان

چون نموده یاد این شکسته بال / که بود در دام امکان پای بال / آنکه در ملک تجرد زد علم / چون نموده یاد این از ذره کم

آنکه از ما کرد سوی حق فرار / چون دو باره کرد ما را اختیار / گرچه من بس عاشق و بس شایقم / لیک بس نی قابل و نالایقم

وصل او را گرچه من دارم رجا / لیک بر کو او کجا و من کجا / گرچه من از عشق او بابایه‌ام / لیک او خورشید و من چون سایه‌ام

سایه را آن پایه و آن مایه کو / تا کند خورشید تابان یاد او / گر شود خورشید روشن جلوه گر / از وجود سایه کی ماند اثر

گفت

گر نظر بر روی آن مولا کنم / سایه آسا خویشتن را لا کنم / گر ببینم روی خوبش جان هم / جان نه تنها هرچه دارم آن هم

کاشکی یکباره بینم روی شاه / تا بریزم جان و دل در شاهراه / گر ببینم یکنظر سیمای او / سر کنم قربان خاک پای او

آنجوان از شوق چون پر جوش شد / حبیبی ان تبعدت فان قلبی / علی مر الزمان الیک دانی / گفت این ابیات و پس مدهوش شد

ای حبیب دل اگر دوری ز دل / وان تبعد [illegible] یادلی / فشخصک لیس یبرح عن عیانی / دل ترا از نزدیک گشتی متصل

گر دیارت دور باشد دور نیست / لقد سکنت حبک فی فؤادی / مکانا لیس یعرفه جنانی / روی تو از چشم دل مستور نیست

در دل دل عشق خود دادی تو جا / کانک قد ختمت علی ضمیری / فغیرک لا یمر علی لسانی / آنچنانکه دل نداند ماجری

مهر کرده مهر تو دل آنچنان / که بجز نامت نیاید بر زبان / چون بهوش آمد بگفتا یا بشیر / ای مرا داده بشارت از امیر

آن همارا شد نشیمن در کجا / گرچه میدانم نزالیس نیست جا / عشق شه چون هست بال و شهپرم / باچنین شهپر بسوی شه پرم

گرچه عنقا آشیان دارد به قاف / از پریدن من ندارم خوف و شعاف / خود اگر در راه او گردم تلف / آن تلف گشتن بود فخر و شرف

گر نشان بدهی مقام شاهباز / سوی او پران شوم چون شاهباز / ای بشیر از شاه آگاهیم ده / بنده‌ام خود از کرم شاهیم ده

این جوان را شو دلیل و دستگیر / تا نهد از فخر سر بر پای سر / طالب هر ره دلیلی بایدش / تا که راه وصل را بنمایدش

پس تضرع کرد و الحاح آن جوان / تا که از گم گشته‌اش یابد نشان / بر مرید التجا چه تأثیر بود / زانکه معذور از رسالت پیر بود

گفت میسوزد دلم بر حال تو / بر دو چشم از اشک مالامال تو / لیک چون مامور معذور آمده / واجب اخفای آن نور آمده

ایکه بر دل از فراقت هست داغ / من رسولم ما علی الا البلاغ / شه بابلاغ سلامم امر داد / امر او را گر دهم از جان انقیاد

نیستم مامور تا بدهم نشان / جای شه را بر تو ای زیبا جوان / این بگفت آن مرید و رخ نهفت / وز مقام و جای شه با او نگفت

زان پری رو رو نهفت و دور شد / چون پری از چشم او مستور شد / رفت و آتش بر دل او بر فروخت / خرمن صبر و سکونش جمله سوخت

آمد اندر نزد سلطان سلوک / سجده کرد و گفت ای فخر ملوک / من رسانیدم سلامت لیک هین / کن دعا بر آنجوان نازنین

کن دعا بر دیگران مستحق   تا شود از همت او مستحق
شیخ کشف باید او از حق مدد   حق بیاری رضیه توفیقش دهد
دارد دلش محجوب با اثم از ذنوب   غافر الزلات و ستار العیوب
پس بر ذدی شیخ رفتند العیان   تا نیابد زلوث آن نوجوان
قطع منزل کرد و طی مرحله   کن تعلق را کند از دل یله
گشت از کعبه گریزان شیخ راه   که بباید جست از تیر بلاه
راه رو در هر کجا شد پای بست   گرچه باشد کعبه زان بایست
هر کجا شد دام تو ای راه رو   گرچه مسجد شد از آن بیزار شو
ای بسا محراب و منبر در جهان   کامده مادام دام رهروان

حکایت آن مرد فاضل که در هلال ابرامد و گرفتار نگاه شاهزاده شد و مسجد و محراب را دام نمود

اینجا مکه رهروی بگذید بیش   شد بشهری در هوای کار خویش
ناگهش بنمود رو شهزاده   سرو قدی گلرخی آزاده
چون دو ابرو وش بخوبی طاق او   در نکویی شهره آفاق او
بنده شهزاده شد آن با کمال   چاره اندیشید از بهر وصال
دید چون خود زرد رو از بی زری   کشف باید کرد فکر دیگری
حیله و تدبیر و مکری ساز کرد   مار گیر افسونگری آغاز کرد
چون در اقلیم فصاحت بود فرد   اسب و میدان حجت تا ساز کرد
رفت او در مسجد و منبر گرفت   در بستان وعظ و پند از سر گرفت
پس رعایت کرد سجع و قافیه   از پی موصول و مات ناقیه
پس بعرفان رفت کفتا های ها   های نفی آمد بمعنی عین لا
کی سوای حق بود در ما سوی   ثم وجه الله تولوا اینما
بافت عرفان توب توب و رنگ رنگ   دلفریب لعبتان شوخ و شنگ
کرده مسجد دام بر صید عوام   دانه‌ها افشانده از نطق کلام
چون ز منبر شد بزیر آن چابک   خلق گشتندش تمامی پای بوس
گرچه باشد گر بما از بهما   بعد ازین باشی امام و پیشوا
جز تو لایق بر امامت نیست کس   خود تو باشی پیشوای ما و بس
گفت آری پیشوایی واجب است   بر شما اما دلم کی راغب است
تیر تازو بر زمین زد که مرا   کی بود حب و ریاست بر شما
لیک چون واجب شده بر گردنم   ترک واجب چون توانم کرد من
گرچه مسجد را امام راتب است   لیک ما را رتبه در شرع حاجب است
گر بود عمری بیایم من صباح   از پی اجرای حی علی الفلاح
معنی خیر العمل باشد نماز   صبح از بهر نماز آییم باز
دیگران از آمدن واقف کنند   تا که جمعیت بمسجد صف زنند

چون

چون ید الله با جماعت قائم است   پس نماز ما صلوة دائم است
هر چه اجماع شما کامل تر است   جان و دلها بر خدا مایل تر است
پس فتاد اندر خلایق همهمه   مطلع گشتند از این مطلب همه
فخر فخری اوفتاد ما بین عوام   که شود فردا بما واعظ امام
هیچ چشمی این چنین واعظ ندید   هیچ گوشی چون کلامش نا شنید

توصیف نمودن عوام فاضل واعظ را و غافل بودن از خیال درونی او

بو ذر وقت است و سلمان زمان   شهر ما زو شود دار الامان
عالم است و فاضل است و مجتهد   بلکه در روی زمین یکتا شود
واجب آمد خلق را تقلید او   هست پیک از خدا تایید او
خلق گردیدند جمله مایلش   غافل از او و ز خیالات دلش
عام را چون کور چشم دل بود   دل بهر زر تخشان مایل بود
چشم دل چون نیست پس تمیز نیست   هیچشان از سم جان پرهیز نیست
چون زبس از بی کحل البصر   ستم قاتل شد بر ایشان چون شکر
و همیشه این خلق از ادراک نور   وز حضور اولیا دورند دور
زان سبب گوید جناب مولوی   از پی ارشاد اندر مثنوی
عارفا زاسرار هست ای بکری   تا که دریا کرد این چشم جوی
گر کشی بر دیده آن سرمه خفا   بر کف بنهند مرآت صفا
از کدورت رسته چون چشم دلت   سیر ولهانیت اصلا مشکلت
پس خیالات درون ناس را   پا پراز الهامشان و سواس را
پس چنانکه هست ایشن عوام   صبح چون شد خلق گردیدند ازدحام
زان میان شهزاده آزاده نیز   وصف واعظ را شنید و گشت تیز
رفت در مسجد نخستین صف گزید   تا که واعظ را تواند نیک دید
ناگهان واعظ بمسجد پا نهاد   شورش و تعظیم در خلق اوفتاد
شسته در شب او قبا و جامه را   کنده پیچیده ز نو عمامه را
آنقدر صابون بریشش زده   که سفید و پاک و نورانی شده
بر حنک تحت الحنک انداخته   ریش و سبلت را معطر ساخته
مصحفی را بر زده اندر کمر   سبحه یکدست و عصا دست دگر
مجتهد بگذار خود آراسته   بر قشنگ خویش را پیراسته
از پی تعظیم دیگر بیش و بیش   بوسه زد بر دست و پایش هر کسی
او بزیر چشم در نظاره بود   جست وجوی شاهزاده می‌نمود
چون به نزدیک محراب او رسید   ناگهان محراب ابرویش بدید
گفت با دل قبله و محراب من   این دو ابرو شد که برده تاب من
قبله و محراب دل ابروی اوست   سجده کردن بر چنان قبله نکوست
من چنان در پیش باشم قبله بس   من سپاس او کنم او در سپس

مجتهد بیک ملا محمود پسر [illegible]

پس عجب باشد عجب باشد عجب / ساجد اندر پیش و قبله در عقب
رفت در محراب او بس اندیشه‌اش / خواست تا سیلی زند بر شیشه‌اش
ساعتی بنشست و دل محکم نمود / که نباید صبر از دل کم نمود
تا باستادی شود آن صید رام / بعد از آن برخواست او بهر قیام
یکنمازی خواند از روی خشوع / با طمأنینه سجودش با رکوع
رعشه‌اش بر تن بهنگام نماز / بد یقین از خوف حق بی نیاز
چونکه تعقیب نمازش ختم شد / رفتن منبر و او را ختم شد
رفت و اندر عرشهٔ منبر نشست / هلهله از او بدلها بر نشست
با فصاحت خطبه آغاز کرد / وز مقامات محبت ساز کرد
گفت چندان نکته‌های دلربا / تا ربود آن فرّ دل شهزاده را
دل ربود از در وجود آنچنان / که بوصف اندر نیاید شرح آن
مهر او چون در دل شهزاده شد / بهر مهمان داریش آماده شد
شد بلند از جا و گفتا ای امام / ای ز رخ رخ حاجت بر ز مقام
وارد چون تو در این شهر و دیار / منزلی باید نمائی اختیار
هست بر مورد دو وارد را حقی / خاصه چون تو واردی زر متقی
چون شود در منزل ما جا کنی / کلبهٔ ما جنت المأوی کنی
پاسخش گفتا بلی باید کنیم / گر سؤال چون توئی را رد کنیم
نهی ما داریم از رد سؤال / چون بدل رد سؤال آرد ملال
گفت اندر دل روا باشد روا / گر نهم از شوق سر بر جای پا
حاصل آنکه چون ز مسجد شد برون / شاهزاده بردش اندر اندرون
شد بدین منوال حال او دو سال / روز و شب آسوده خاطر در وصال
مسجد و محراب و منبر کرده دام / صید خود بنمود شهزاده مدام
عمر خود بسر برد او بغفلت روز و شب / تا که ناگاهش رسید الهام رب

ملهم شدن مرد فاضل که تا چند دسا غفلت کند دانی و مسجد و محراب دام کنی

بر دلش الهام آمد از رب که / چند چند ای مشرک نامه سیاه
تا بکی ای کافر از شرک خفی / در مقام بت پرستی واقفی
آمدش پیغام حق منتقم / که گری بگذار اکنون فاستقم
مسجد و محراب بنمودی تو دام / تا کنی صید از هوای نفس رام
شد دو سال ای بت پرست زشتکار / که نمودی بت پرستی آشکار
بس نماز دیگر از این سودای خام / ساختی تو دام در قفای بدنام
چاه بهر دیگران کندی کنون / خویش را در چه فکندی سرنگون
تو بدام نفس صید افتاده / بهر صید دیگران آماده
تیر کید تو هنوز آمد بشست / تیری آمد بر تهیگاهت نشست

هر که

هر که بهر صید دامی ساخته / خویش را او بدام انداخته
آنچنانکه مولوی نیک نام / شرح آن در مثنوی گوید تمام
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا شود ناگاه مرغی را شکار
لطف حق با تو مداراها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
حاصل آنکه پیش از آن کز انتقام / حق کشد خود را برون مسکین ز دام
پیش از آن کت حق کند رسوا بخیز / خویش را رسوا نما شو در گریز
ای ز رسوائی حق تو مستحق / باشدت کی تاب رسوائی حق
چونکه این الهام آمد بر دلش / کرد سالوس دو ساله باطلش
نفس اماره باو لوامه شد / تا بری از سبحه و عمامه شد
پس باو لوامه آمد ملهمه / سوختی دام و خیالاتش همه
ملهمه چون مطمئنه گشت باز / شد سوی مسجد بصد عجز و نیاز
بی نماز آمد بمنبر ایستاد / آه سردی او برآورد از نهاد
گفت ای بیچاره گان بیخبر / از خدا که بود اندر من اثر

بمنبر رفتن و اظهار حال خود کردن و عمامه و ردا افکندن و از مسجد بیرون شدن فاضل

حال خود گویم شما را بشنوید / بر چنین زنهار دیگر مگروید
بر شما من گشته بودم سامری / روز و شب با شید و کید و ساحری
زرق و سالوس و ریا و مکر و فن / شد در این مدت شغل و حال من
دل گرفتار فلان شهزاده بود / کو بسی خوب و لطیف و ساده بود
چون ربود از دل قرار و تاب را / دام کردم مسجد و محراب را
اندر این مدت چه بو بکر و عمر / بوده‌ام من بلکه از آنها بتر
ظاهرا دل از شما بر بوده‌ام / باطنا خود بت پرستی بوده‌ام
اینجا عقب هر که این مدت نماز / اقتدا کرده کند تجدید باز
این نماز زیرا که کردید اقتدا / کرد بایدش اعاده جمله را
این دو سالی را که هیچ کرده‌اید / اینجا عقب بت پرستی کرده‌اید
این بگفت و او فکند عمامه را / سبحه برید و دریدش جامه را
جامه شرک و ریا را پاره کرد / که ببایدش درد خود را چاره کرد
گفت و عور و آمد از منبر فرود / گشت عاقل خویش را مجنون نمود
خویش را مجنون نمود و بار نیست / گفتم من تا چند باشم بت پرست
رفت از مسجد برون پس گریخت / تیزی افکند و بنمود انقوم دست
چون بلند از او صدای تیز شد / خلق را از دور راه پرهیز شد
گفت واری بیادی آمده / باز چون بادی برون از پیچ شد
زین هوای نفس چون بادی نبود / که ببویش جمع گردید مرد و زن
تا که بود آن باد با من بالتمام / بودتان دائم بدورم ازدحام

پیش از آن کت انتقام ایزد حق / شو برون از دام و برگردان ورق
نفس اماره تلقوا را منتقم / استیح فجار فرقت ورد ستم
اماره سه دو آمد / شرنفو بت فما آتقوا / انتقمنا منهم فانتقم / کما ارث

رو رشد بید کنون که شد این باد   کانچه را باد آورد بادش برد   باد با من بود از لاتور که   چونکه رد شد با شکم نا تور که

همچو آقا کوچک پرخوار من   گشتم از باد شکم پرخوار من

حکایت آقا کوچک نام پرخواره

آنچنانکه حالت او دیده شد   که بوی نفخ شکم پیچیده شد   مورث درد شکم شد باد او   می شنیدم ناله و فریاد او

تا از او تیزی مطول بار جست   راحت شد آسوده گردید و نشست   گفت خوش آسوده گشتم ز تیز   چون جدا شد از شکم این باد تیز

پس کنون را شود گشتم بی کسی   چون بده در خودی بیم کسی   مسجد و محراب و منبر بود دام   تا شود صید از هوای نفس رام

دام گستردم شدم خود مبتلا   مبتلا تا چند در دام بلا   مسجد و محراب چون دام من است   جستنم از دام بالله احسن است

آنچه هستی بخشد و هستی دهد   زین مقام بند که پستی دهد   میگریزم عز هستی بعد از این   تا نیافتم باز در دامی چنین

میگریزم زانکه مولوی   مرو را داده نشان در مثنوی

در بیان آنکه هو به هستی مخصوص هو است

میگریزم تا رسم جنان بود   میگریزم بعد از این از بود خویش   میروم برو که معبود خویش   کی فراز خویشتن رستان بود

با وجودش بود ما نابود به   پیشکش هر بود بر معبود به   با وجود او نبودم خوبتر   نیستی از هستیم محبوبتر

میگریزم من ز هستی بعد از این   زانکه هستی میدهد مستی یقین   هستی ما هر نفس مستی دهد   مستی ما و مبدم پستی دهد

من از این پستی به بالا میپرم   نیستی خوشتر دهد بال و پرم   در ترقی آن نفس شد جا کنی   که نماند هیچ جز جانان من

هر کسی اندر ترقی همت جواست   جو فر آنکه نیستی هردم نکواست   کبر و عجب و نخوتم از هستی است   جمله از خراب و جنود هستی است

باز عجز و انکسار و فقر نیز   از جنود نیستی هست ای عزیز   میروم کز هست بیزاری کنم   سر بر حق ناله و زاری کنم

هستی ما هیچ میدانی که چیست   با وجود او شریکی خفی است   نی غلط گفتم که شرکی آشکار   هست باشد با وجود هست یار

من که هردم دم ز هستی میزنم   گر نیم مشرک چنان گویم منم   قل هو الله احد او هست بس   غیر او لایق به هستی نیست کس

چونکه او هست است پس ما کیستیم   در حقیقت جز سرابی نیستیم   او است آب و در حقیقت ما سراب   جز نمودی نیست اندر ما ز آب

ان

ان نمودی که بود بی بود او   هست پا سرمایه و بی سود او   تشنه گر زهر آبیش شتاب   کی شود سیراب اصلا از سراب

آنکه بودش در حقیقت نه بود   گر نباشد خود نمودن شکل بود   کو بس هستی میزنند هردم سراب   که بپا دی تشنه ارض نوش آب

تشنه چون از دور بر آن بنگرد   ز اشتیاقش از دل و از جان دود

خاتمه در بیان آیه شریفه کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا

چون به نزدیک آید و در جستجو   بیند او نه بحر پیدا شد نه جو

چونکه بعد از جستجو ناظر شود   کذب آن دعوی با او ظاهر شود   پس لگدها کو بدان دل پر خروش   کی دغل گندم نمای جو فروش

صد تفو بر روی تو ای شوره خاک   کز دروغت صد چو من گشته هلاک   چون نبود از آب اندر تو نمود   باری آن دعوی کذبت از چه بود

بایدت از حسرت ای لب سراب   پست گشتن بلکه پامال فیض آب   آب در پستی رود در دست تاش   هستی و هستی چنین نمای باش

آب در پستی رود پستی گزین   تا شوی سرشار از ماء معین   تو بعکس ای شوره خاک از گزینی   آب بنمودی خود و بس ناجو پستی

سربلندی مینمایی ای سراب   تشنه را از چون تو باد ای اجتناب   زین نمایش خود پرستی میکنی   پستی و دعوی هستی میکنی

هست ما پس هست چون آن شوره زار   شد تفو بر ما ز هر تشنه هزار   نیست از هستی نما اصلا اگر   دیگر از لا داده ز هستی خبر

هر که از دریا بر آید با سحاب   میشود او را خبر داد از آب   وانکه از دریا بیت و در دو خشک لب   گر خبر بدهد عجب باشد عجب

پس تو آیی چونکه دوری ز آب   چند دعوی مینمایی چون سراب   نیست چون از بحر اندر تو اثر   پس نما از آن خبر دادن گذر

چون تو باشی تشنه لب دور از عذاب   تشنه را از کذب کی سازی جواب   آب شد جذاب جان تشنگان   چون ندیدی آب لب بربند از آن

خضر از آن آب آمد باخبر   زانکه آبش از آن باشد اگر   چند چند الفاظ بی معنی بهم   باز میبافی تو با مداد و قلم

نیست چون اندر تو معنی با نجند   بهر خود از لفظ سازی قید و بند   قید و بند لفظ اندر هم شکن   رو به معنی آر و روح حسن

رو نوائی اندر دنیا دیسکلام   ختم کن بر نام هادی والسلام

